خطبه

چه قدر آن دارد که در سلک جواهر شاهوار مخزن اسرار حکیم
گرامی شیخ نظامی انتظامش دهند یا در جنب جام زرنگار
مطلع انوار مورد بدایع لفظی و معنوی امیر خسرو دهلوی نامش
برند چه آن در جودت الفاظ و سلاست عبارات بمثابه ایست
که فصیح زبانان عجم در بیان اوصاف او اعجمی اند و این
در دقت معانی و لطافت اشارات بمرتبه ایست که نادره
گویان عالم در معرض جواب آن باکمی اند اما امیدوارے
چنانست که چون این میوه نیم خام از باغستان نیستی و پستی
رسیده و این غنچه ناتمام از خارستان فروتنی و زیردستی
دمیده بحکم انکه من تواضع لله رفعه الله قدره خور آے
خوان کرم اخوان الصفا افتد و نافه کشای قبول مشام
خلان الوفا گردد

نظم

رود جامی بدین جنگ شکسته
بمضراب فنا تارش گسسته
نوائی از مقام بیمقامی
بلند آوازه در بی نیکنامی
درین وحشت سرای پر علایق
سماع این نوا نیست لایق
جز آنکس کز نوای بینوائی
کند فهم رموز آشنائی
بسمع مکرمت مسموع بادا
بحسن مغفرت مشفوع بادا

در فتح باب سخن به بسم الله

باکه دو با شد درش آمد درخت | مدخل آن باغ سعادت درخت
سین وی از باد پر جبرئیل | سلسله بسته برخ سلسبیل
چشمه گشا چشمهٔ هر میم مبین | جاری ازان چشمهٔ تسنیم تبین
هر الف از وی شجر میوه پاک | میوهٔ آن معرفت ذات پاک
طرهٔ حور است درو لامها | بهر دل و دیده وران دامها
باکه چو حلقه ست پی صید دل | گشته ازان طره بهم متصل
راکه بود غایت سور و سرور | زور رسدت دست بدامان حور
حاکه بهشت ست اشارت نما | بهر بهشت است بشارت بما
نون کالفش یای بود میم فرق | ماهی کوثر که در آبست غرق
باکه دهد یاد ز یای ندا | میزندت بانگ که این سو بیا
نه به الف قدم اهتمام | خوش بگذر بر چمن این کلام
کاتبی آمد ز سور مختصر | درج در و سر بسی ز سور
صورت یاسین بودش یا و سین | در رقمش از همه بالا نشین
نعت نخستینش بخوشتر بیان | میدهد از سورهٔ رحمن نشان
کرده معلم که بتعلیم او | فهم خو اسم ز حامیم او
بر سر را بین دو الف لام را | داده نشان از دو الف لام را
از پی نونش الف اندر رقم | پرده گشا گشته ز نون والقلم

صورت جزمش که بود حلقه وار | گوش خرد دایم ازو حلقه دار
شانهٔ تشدید که بر لام وراست | تاج سر بدرجهٔ ماراست
نقطهٔ بی بست ز ارباب راز | تخم امید است بخاک نیاز
نقطهٔ نونش سپی وقع گزند | بر سر نار است نهاده سپند
وان دو بهم گشته چون مردمک | نور دو دیده ملک و ملک
نوزده حرفست بوقت شمار | فیض رساننده بهژده هزار
وصف رحیمیت شده ختم آن | صورت ختم آمده در وی عیان
این دو دلیلیست کز ارکردگار | فیض رحیمیت بود ختم کار

در اوصاف تسمیه بتحمید که فاتحه کتاب مجید و فاتح ابواب مزید است

آنچه نگارد ز پی این رقم | بر سر هر نامه دبیر قلم
حمد خداییست که از کلک کن | بر ورق باد نویسد سخن
چون رقم او بود این نازه حرف | خیره بستایش نتوان کرد صرف
لیک ستایش ز زبان برترست | هرچه زبان گوید ازان برترست
نطق و ستایش چه جناست این | عقل و تماشش چه سود است این
نیست سخن جز گره چند سست | طبع سخنور زده بر باد جست

هیچ کسی نبود در گره — گر نبود کار با آن بند به

صد گره از رشتهٔ تاب و پیچ — گر بگشایند در و نیست هیچ

عقل درین عقدهٔ زخود گشته گم — کرده درین فکر سر رشته گم

رشتهٔ فکرش که بود در گهر — پر بود اینجا ز گره سر بسر

میدهد این رشته ز سر نشان — صد گره افتاده و مهره میان

حرفی اگر زیر بود یا زبر — نیست گره پیش خرد جز گهر

عقل گرفته بکفش سبحه وار — عاجزی خویش کند زان شمار

آنکه نه دم میزند از عجز گفت — غایت اینکار بعجز جلیست

عجز به از هر دل دانا که هست — بر در آن حی توانا که هست

مرسلهٔ بند گهرکان جود — سلسله پیوند نظام وجود

غرّه فروز سحر خاکیان — مشعله سوز شب افلاکیان

خوان کرم هست نه آیندگان — گنج نه استادهٔ پایندگان

چشمه کن قلهٔ قاف عدم — نائره پرواز شکاف قلم

روز بر آرندهٔ شبهای تار — کارگذارندهٔ مردان کار

واهب سرمایه که سودیش هست — قبلهٔ هر سر که سجودیش هست

دایره ساز سپر آفتاب — تیرگرا دوزده بافت آب

عیب نهانندهٔ هنرپروران — عذرپذیرندهٔ عذرآوران

آب زن آتش سودای عقل — تاب ده دست تمنای عقل

صیقلی صاف ضمیران پاک — صیرفی گنج پذیران خاک

سرشکن خامهٔ تدبیرها — خامه کش نامهٔ تقصیرها

ایمنی وقت هراسندگان — روشنی دیدهٔ بینندگان

تازه کن جان ز نسیم حیات — کارگر کارگه کائنات

ساخت چو صنعش قلم از کاف و نون — شد بهزاران رقمش رهنمون

سطر نخست از ورق این سواد — قدسی نژادان تجرد نهاد

مایهٔ ایشان ز هیولی بری — پایهٔ ایشان ز صور برتری

جیب لقاشان ز فنا سوده نی — دامن شان ز آب و گل آلوده نی

جنبش ایشان به هنرهای خاص — از کشش چنگ طبیعت خلاص

ناشده اقلیم دوام و ثبات — تنگ بر ایشان ز حدود و جهات

سطر دوم نه فلک لاجورد — گرد یکی نقطه همه تیزگرد

کوشش ایشان به پیام سروش — گردش ایشان ز سر عقل و هوش

برده بچوگان ارادت همه — گوی ز میدان سعادت همه

بلکه به رقص آمده صوفی وشند — دائم ازین رقص چو صوفی خوشند

داده بهر دور ز ادوار شان — نور دگر واسب انوار شان

سطر سوم نیست بجز چار حرف — درج بهر چار ز رمز شگرف

هرچه بود در حرم طاق سپهر — جمله ازین چار نموده است چهر
قدرتش از ابهام آمیخته — هر دم از ان نقش نوی انگیخته
نقش نخستین چه بود زان جماد — که از حرکت برد او ایستاد
کوه نشسته بمقام وقار — یافته در قعده طاعت قرار
کان که بود خازن گنجینه اش — ساخته پر لعل و گهر سینه اش
هر گهری دیده رواج دگر — گشته فروزنده تاج دگر
نوبت ازین پس به نبات آمده — چابک و شیرین حرکات آمده
برزده از روزنه خاک سر — برده بسی چند بافلاک سر
چتر برافراخته از برگ و شاخ — ساخته بر سایه نشین جا فراخ
گاه فشانده ز شکوفه درم — گاه ز میوه شده خوان کرم
جنبش حیوان شده بعد از نبات — گشته روان در گلش آب حیات
از ره حس برده بمقصود پی — پویه کنان کرده بمقصود روی
با دل خواهنده ز جا خاسته — رفته بهر جا که دلش خواسته
خاتمه این همه هست آدمی — یافته زو کار جهان محکمی
اول فکر آخر کار آمده — فکر کن و کارگذار آمده
بر کفش از عقل نهاده چراغ — داده بهر شمع و چراغش فراغ
کارکنان داده بعقل از خوش — گشته بهر مقصد ازان رو شناس

در ارادت تتمه

باصره را داده ز بینش نوید | راه نموده به سیاه و سپید
سامعه را کرده به بیرون و در | تا ز چپ و راست شود با خبر
ذائقه را داده بروی زبان | کام ز شیرینی و شور جهان
لامسه را نقد نهاده بمشت | گنج شناسائی نرم و درشت
شامه را از گل و ریحان باغ | ساخته چون غنچه معطر دماغ
بینش این پنج حس ظاهر اند | پنج دگر کارگر اندر سر اند
کارکنان خرد اند این همه | بهر خرد نامزد اند این همه
تا همه کار ره ایشان خرد | پی بشناسائی صانع برد
چست به بند و کمر بندگی | بندگی مایه صد زندگی
زندگی مدت آن لایزال | در کنف عاطفت ذو الجلال
جامی اگر زنده دلی بنده باش | بنده آن زنده پاینده باش
بندگیش زندگی آمد تمام | زندگی این باشد و بس والسلام

مناجات اول

مناجات اول متضمن بشارت بشواهد وجود و دلایل وجود حق سبحانه و تعالی ما اعلی شانه و ما اجل برهانه

الهی صفت خاص تو واجب بذات | بسته بتو سلسله کائنات
گر نرسد قافله بر قافله | فیض تو برهم نزد این سلسله
کون و مکان شاهد جود تو اند | حجت اثبات وجود تو اند

مناجات اول

دایرهٔ چرخ مدار از تو یافت ‌‌ مرحلهٔ خاک قرار از تو یافت

کیسهٔ پر لعل و زر کان که هست ‌‌ قدرت تو بر کمر کوه بست

در سخن را که گره کردهٔ ‌‌ در صدف سینه تو پروردهٔ

عرصهٔ گیتی که بود باغ سان ‌‌ تربیت لطف تواش باغبان

چشمهٔ مهرست گل صفرش ‌‌ گوی فلک غنچهٔ نیلوفرش

طاسچهٔ نرگس او دور ماه ‌‌ جلوه که نسترنش صبحگاه

شاخ شکوفه ست ثریا درو ‌‌ سرخ شفق لالهٔ احمر درو

سوسن آزاده سرے آزادگان ‌‌ سبزه بزیر قدم افتادگان

سرو وی آن سایهٔ سرو بلند ‌‌ کامده از دست تهی بهره مند

آنست بنفشه که ز چرخ درشت ‌‌ جامه کبود آمده و کوزه پشت

شاخ گلش قامت شوخان شنگ ‌‌ غنچهٔ آن خون شده دلهای تنگ

بلبل آن طبع سخن پرور آن ‌‌ در چمن نطق زبان آوران

اینهمه آثار که نادر نماست ‌‌ بر صفت هستی قادر گواست

روی بتو آریم که قادر توی ‌‌ نظم کن سلک نوادر توی

باغ نشان کرد بهر زیب باغ ‌‌ باغ شود بر دل نظارہ داغ

در رودش جلوه بهر زیورے ‌‌ هر ورق باشد ازان دفترے

ثبت درو قاعدهٔ هستیش ‌‌ در هنر خویش سبکدستیش

مناجات سیوم

ای ز وجود تو نمود همه / جود تو سرمایهٔ بود همه

مبدع نو و کهن ما تویی / هست کن نیست کن ما تویی

کارگر اند درین کارگاه / ز آتش لا سوخته در لا اله

نیست ز لا مخلصی الا ترا / حکم تبارک و تعالی ترا

فیض نوالت چو بپایان رسد / کس بشناسائی آن کی رسد

در خم این دایره هزل و جد / ضد مبین منشو جز لبعید

از عدم انوار قدم بازگیر / وز رقم لوح و قلم بازگیر

سبحه بکش از کف روحانیان / رخنه فکن در صف ظلمانیان

از سر کرسی فکن عرش را / خوان پی کرسی بنهش فرش را

پایهٔ کرسی بزمین بر فرو / گرد دولت بنشین گو برو

زلزله در گنبد خضرا فکن / یکدو سه قاروره بهم در شکن

منطقه بگشا ز میان فلک / تیر بیفکن ز کمان فلک

باز گشا عقد ثریا ز هم / ساز جدا پیکر جوزا ز هم

گاو خر آخوارهٔ این مرغزار / شیر جهان خوار فنا را سپار

قطع کن از داس اجل خوشه اش / ساز پی راه فنا توشه اش

باغ عناصر که زمینش خوش است / آب کو ارنده هوا و آتش است

هست گل رسته در و آتشین / غنچهٔ آن گلشن چرخ برین

بار تهی بین بلاغ رسیم تگرگ	در هم و بر هم شکنش شاخ و برگ
خاص ترین میوه او کادمیست	لذتش از چاشنی محرمیست
پخته و خامش همه بر خاک ریز	بر سرش از باد اجل خاک بیز
تا همه دانند که صانع تویی	مبدع این جمله بدایع تویی
هستی و پایندگی از تست و بس	مردگی و زندگی از تست و بس
جز تو کسی نیست بملک قدم	کز لمن الملک فرازد علم
جامی اگر نیست ز بخت نژند	چون علم خسرو ویس سربلند
از علم فقر بلندیش ده	زیر علم سایه پسندیش ده

مناجات چهارم در التجا و اعتصام بذو الجلال و الاکرام در طلب توفیق و تحریر تحقیق این مقصد و مرام

ای ز کرم چاره گر کارها	مرهم راحت نه آزارها
روشنی دیده بینندگان	پردگی پرده نشینندگان
عقده گشاینده هر مشکلی	قبله نماینده هر مقبلی
توشه ده گوشه نشینان پاک	خوشه ده دانه فشانان خاک
بازوی تائید هنرپیشگان	قبله توحید یک اندیشگان
شانه زن زلف عروس بهار	مرسله بند گلوی شاخسار
از نم لطفت که هوا ریخته	عقد در از گوش گل آویخته

مناجات چهارم

خاصه به نعت سر پیغمبران	یا به لطف عمیم ز همه بگذران

نعت اول مبنی از تقدم حقیقت وی بر همه حقایق امکانی بحسب مرتبه وجود روحانی صلی الله علیه وسلم

اختر برج شرف کائنات	گوهر درج صدف ممکنات
جنبش اول ز محیط قدم	سلسله جنبان وجود از عدم
کلک عنایت چو رقم ساز کرد	از همه پیش این رقم آغاز کرد
مطلع دیباچه این ابجد است	پیشتر این حرف که در احمد است
نقطه وحدت چو قد افراخته	از پی احمد الفی ساخته
کرد چو قطر آن الف مستقیم	دایره های هویت دو نیم
نیمی از آن قوس جهان قدم	قوس دگر ممکن رو در عدم
بر هدف انداخته از دست پاک	زین دو کمان تیر ز شست پاک
صدرنشین اوست درین بارگاه	کنت نبیا بود او را گواه
بود ز رخ شمع نبوت فروز	آب ندیده گل آدم هنوز
رفعت ازو منبر افلاک را	رونق ازو خطبه لولاک را
جز پی آن رسالت مآب	چرخ نزد خیمه زرین طناب
تا نفروغ از رخش افروختند	مشعله مهر نیفروختند
تا نه نظر بر قد شش انداختند	قائمه عرش نیفراختند

نعت اول

خنده و جان بجهان در دمید — منقبت احیا مسیحا رسید

برقی از وادی موسی بجست — لمعه نور آمده ز آتش بدست

قامت طوبی ز قدش سایه — صدره ز شاخ شرفش پایه

رشحه ز جام کرمش سلسبیل — مرغ هوای حرمش جبرئیل

نور مبین ناصیه پاک او — حبل متین حلقه فتراک او

تا زدش در خم فتراک دست — عرش برین تکیه بر کرسی نشست

او چو خور و صبح وی است آفتاب — صبح ز خورشید بود نور یاب

گر نه فروغی ز رخش تافتی — صبح وی این نور کجا یافتی

هست درین دایره رسمی درست — تابش مهر از پس صبح از نخست

نورفشان اوست چه پیش و چه پس — منبع انوار هموست و بس

جامی ز آلایش خود دور باش — ذره صفت غرق این نور باش

نعت دوم مبنی بر صفت معراج که از آسمان رسالت قمری تابیست بس بلند و از آفتاب جلالت همی سایه ایست بس ارجمند

یکمشی از صبح ولا قمر وزتر — ور شب روز همه قمیره وزتر

طره او نافه دولت گشای — غره او نور سعادت فزای

بارقه لطف درخشان درو — ابر عنایت گهرافشان درو

خواجه که آمد دو جهان بنده اش — کرده مه دولت پاینده اش

نعت دوم

عشق رگ جانش کشیدن گرفت / دل پی جانانش طپیدن گرفت

هر مژه از اشک ره خواب زد / راه طلب را ز سرشک آب زد

چون شب نیم آن ابر کرامت نثار / باز نشاند از ره مقصد غبار

قاصدی از کشور نورانیان / پاک ز آلایش ظلمانیان

آمد و آورد براقی چو برق / پیکرش از نور قدم تا بفرق

اوج سپر همچو شهاب اشهبی / چرخ گذر همچو قمر مرکبی

رفتن او جستن تیر از کمان / جستن او حجت طی مکان

پیش رفته نظر از گام او / بوده بهم جنبش و آرام او

گفت که ای ساقی ابرار خیز / جرعه برین گنبد دوار ریز

ساخته عرش برین فرش را / فرش قدم کن چو زمین عرش را

راه رو راست روی یا نبی / رهبر روشن نظر ما طغی

خلعت اسری بسر انداخته / جامه شب رفتن از آن ساخته

پای بر آورد به پشت براق / خواند بر آفاق که هذا فراق

تافت ز بیت الحرم او را لجام / زد بطواف حرم قدس گام

بود از و گام نهادن همان / در حرم قدس ستادن همان

بست از آنجا کمر عزم چست / روی بسفر کرد بقصر نخست

شد بدر خانه ماه آفتاب / یافت بیکجا قدم زدن فتحباب

نعت دوم

رفت در آشخانه بصد عز و ناز | خانه نشینان بهزاران نیاز

سجده کنان بوسه بپایش زدند | طبل و جاکوس ثنایش زدند

کای بدرت ملک و ملک ملتجی | جنت الماوی و نعیم المجی

آمدن آمدنت بس خوش ست | دیدن روی تو عجب دلکش ست

خاک رهت بر سر ما تاج باد | هر شب عمرت شب معراج باد

خانه بجانانه بهین رسم و راه | سایه طوبی شدش آرامگاه

باز برافراخت از آنجا لوای | زد بسراپرده ثم استوی

هم نفسش زد نفس لو دنوت | زد شرف هم نفسی گشت فوت

پای ز آن پایه فراتر نهاد | عرش بزیر قدمش سر نهاد

خرقه تن را ز تن جان بکند | بر کتفش خلعت احسان فکند

آنکه ازین خرقه مجرد شده | جاذبه شوق یکی صد شده

خیمه برون زد ز حد و جهات | پرده او شد تتق نور ذات

تیرگی هستی زو دور گشت | پردگی پرده آن نور گشت

نیست کز آن پرده شود پرده ساز | زمزمه گوید ز آن پرده راز

هست ز پرده بدر این گفتگو | به که شود مختصر این گفتگو

خواجه در آن پرده بدید آنچه دید | و آنچه نباید بزبان هم شنید

یافت اجازت که ز اقلیم راز | راحله راند بحریم مجاز

گرد گذر بر سر افلاکیان | شد ز تواضع شرف خاکیان

آمده نزدیک حرم بسترش | گرم هنوز از تن جان پرورش

چون طلبیدند از آن گنج پاک | بهرهٔ خود خانه خرابان خاک

در دل هر خانه خرابیکه خواست | ریخت لطیفی ز نصابیکه خواست

بود شبیک لحظه در آن نیمشب | آمدن و رفتن او ای عجب

بود بلی نور زمین و زمان | در سفر نور نگنجد زمان

عالم از آن نور بود مستنیر | دست بزن جامی و دامانش گیر

بو که از آنجا بضیائی رسی | راه بیابی و بجائی رسی

نعت سیوم مبنی از بعضی معجزاتی که از حد و عد متجاوز است و نطاق نطق از احاطهٔ آن عاجز صلی الله علیه و آله و سلم

ای ز تو شق خرقهٔ ماه منیر | پیش تو مهر آمده فرمان پذیر

قصر نبوت بتو چون شد بلند | کسر بمقصورهٔ کسری فگند

چتر فرازندهٔ فرقت سحاب | سایه نشین چتر ترا آفتاب

سایه ندیدت بزمین هیچکس | نور بود سایهٔ خورشید و بس

جانت ز آلایش تن پاک بود | سایه نینداخت برین خاک تود

دیدهٔ تو هم ز پس و هم ز پیش | دیده چو چشم همه عالم ز پیش

روح تو غایب نه ز تو هیچ سوی | در نظرت هست یکی پشت و روی

نعت سیوم

شمعی و نور از تو رسد جمع را — پشتی و روشنی بود شمع را

سنگ سیه در کف تو سبحه سنج — دل سیه ما نشده زان سبحه رنج

بحر کرم موج زن از شست تو — منقسم آن قرص به انگشت تو

گرسنه و تشنه هزاران هزار — گشته از آن جرعه کش لقمه خوار

نخل که بودش بزمین سخت پا — جست بفرموده امرت ز جا

کرد بهر سو که تو خواندی خرام — ساخت بهر جا که تو گفتی مقام

بر در غاری که گذاری تو بود — وز طلب خصم حصاری تو بود

پرده چرا بافت یکی جانور — بیضه برای چه نهاد آن دگر

تا نرسد زخم ز اهل خلاف — آمدت این بیضه گران درع باف

مایده کان نیم شبت آمده — روزیت از خوان ابیت آمده

یطعمنی طعمه و یسقینی آب — اینت گوارنده طعام و شراب

چون لب تو لقمه ز بزغاله کرد — لقمه بزیر لب تو ناله کرد

گفت که آلوده زهرم مخور — گرچه برد تلخی زهر این شکر

قبضه ریگی که فشاندی ز کف — شد بصر بی‌بصرانش هدف

سرمه صفت نور بصر را کفیل — بود که شد در نظر خصم میل

جامی عاجز که نواساز تست — بسته لب از نکته اعجاز تست

گرچه گهربار چو تیغ آمده است — بلکه گهربار چو میغ آمده است

خواست به نعت گهر تابناک | ریخت ز رویش عرقی خجلت بخاک

نعت چهارم در اقتباس نور و التماس حضور آنحضرت صلعم

ای به سراپرده یثرب بخواب | خیز که شد مشرق و مغرب خراب

رفته ز دو سیتیم برون کن ز برد | دستی و بنمای یکی دستبرد

تو به ده از سرکشی ایام را | باز خر از ناخوشی اسلام را

مهد مسیح از فلک آور بزیر | رایت مهدی بفلک زن دلیر

کالهٔ دجال بنه بر خرش | روبه بیابان عدم ده سرش

افسر ملک از سر دونان بکش | دامن دولت ز زبونان بکش

باز پسان را فکن از پیشگاه | داد ستمکش ز ستمکیش خواه

خانهٔ مفتی که چو انگشت آز | شد ز پی لقمه ربایی دراز

دست سیاست بکش و بشکنش | همچو نی اندر بن ناخن زنش

واعظ پرگو که بهستی ست بند | پایهٔ خود کرده ز منبر بلند

چون نه بزرگست ز شرعش سخن | منبر او بر سر او خورد کن

صومعه را قاعدهٔ تازه کن | رخت خرابات بدروازه کن

بدعتیان را ز سنت نماز | عزلتیان را در عزلت گشای

خرقه بدر و بصد پاره کن | جان مزور ز تن آواره کن

شعله فکن خرمن ابلیس را | مسخره فکن سبحهٔ تلبیس را

گنج تو در خاک نهان مانده
نور تو غائب ز جهان می‌ماند

پرتو روی تو که هست آفتاب
بود ازو کشور دین نوریاب

برق فراقت چو جهان سوز شد
مشعل یارانت شب افروز شد

مشعل شان چرخ چو منور کرد
صبح هدی را شب دیجور کرد

ظلمت بدعت همه عالم گرفت
بلکه جهان جامهٔ ماتم گرفت

کاش تو زین اوج عروجت رجوع
باز کند نور جمالت طلوع

دیدهٔ عالم بتو روشن شود
گلخن گیتی بتو گلشن شود

دولتیان از تو علم بر کشند
ظلمتیان رو بعدم در کشند

جامی از آنجا که هوادار تست
روی تو نادیده گرفتار تست

گر لب جان بخش تو فرمان دهد
بر قدمت سر نهد و جان دهد

نعت پنجم در آداب شفاعت امیدواران و طالب شفاعت گنهکاران

ای عربی نسبت و امی لقب
بندهٔ تو هم عجم و هم عرب

رشک خوری تافته از اوج ناز
مغرب تو یثرب و مشرق حجاز

گرد سرت ابطحی و یثربی
خاک درت مشرقی و مغربی

تیغ عرب زن که فصاحت تراست
صید عجم کن که ملاحت تراست

گر نه قلم غالیه سا نیستی
یا نه خط انگشت نما نیستی

صبح تو کو دود چراغی مدار
باغ تو کو باغ کلاغی مدار

چون تن ز تو خوانند و نویسند هم — گر تو نخوانی ننویسی چه غم

از تو سیه رست سپیدی امید — به که سیاهی ننهی بر سپید

خواندنت این بس که سخن رانده — دور روان ابجد اخوانده

گوش جهان گاه خدا خوانیت — درج گهر شد ز سخن رانیت

گر شبه ناید از این درج دور — یا شرری ننهد از این برج نور

زان نشر و تهمت این درج را — زین نرسد ظلمت این برج را

لعل لبت چون شکرفشان کند — کشور جان را شکرستان کند

طوطی طبعم که ثناخوان تست — در هوس شکرفشان تست

بو که کنم تازه ثنا خوانیی — زین شکرستان شکرافشانیی

نعت پنجم

خار جفا ریخت بر اهم گناه — لب بگشا عذر گناهم بخواه

تافته این بار ز گردن مرا — بوی جهانی رسد از من مرا

رسته ز خود بوسه خاکت دهم — برد و بدر بر روضه پاکت نهم

خاطر گویا و زبان خموش — از دل پر جوش برآرم خروش

گوئیمت ای خواجه فقیریم بین — عجز نگونساری پیریم بین

شد الفم دال ز غمهای ژرف — گوش کن از حال من این یک دو حرف

آمده ام با همه آلایشی — منتظر بخشش و بخشایشی

دایره کش کرده ام انگشت دست — تا نهدم دور فلک نقش پست

گرد دم این دایره حصن امان | از خطر چرخ و جفای زمان
از همه آفات نشینیم سلیم | بردر بار تو چو جای مقیم

در منقبت قطب الطریق غوث الخلایق خواجه بهاء الملة و الدین محمد البخاری المعروف به نقشبند قدس الله

در خم این دایره نقشبند | چند شوی بند بهر نقش چند
نقش رها کن که بقا پیش رو | دیده بهر نقش چه داری گرو
نقش چو پرده ست تو زو پرده در | مایل پرده شده از پردگی
برفکن از پردگی این پرده را | گرم کن از وی دل افسرده را
رشته زن این پرده که بر جان تست | بی مدد پیر نه امکان تست
وآن گهر پاک نه هر جا بود | معدن آن خاک بخارا بود
سکه که در یثرب و بطحا زدند | نوبت آخر به بخارا زدند
از خط آن سکه شده بهره مند | جدول منقش شه نقشبند
خواجه که بسته زره بندگی | در صف صفوت کمر بندگی
تاج بها بر سر دین او نهاد | قفل هوا از در دین او گشاد
قطب یقین نقطه توحید او | خلعت دین خرقه تجرید او
سر فنا را به ازو کس نگفت | در بقا را به ازو کس نسفت
اول او آخر هر منتهی | ز آخر او جیب تمنا تهی

در منقبت پیر

سایهٔ او را قدم فرش سمای — پایهٔ او را بسر عرش پای

صورت او راست بمیزان شرع — جان ورا زندگی از جان شرع

حق طلبانه بنظرهای خاص — داده ز اندیشهٔ باطل خلاص

هر چه بدان گنج عنایت رسید — رخت هدایت بنهایت رسید

راهنمای سفر اندر وطن — خلوتی دایرهٔ انجمن

گم زده بیهمدمی هوش دم — ور نگذشته نظرش از قدم

بسکه ز خود کرده بسرعت سفر — باز نمانده قدمش از نظر

وقت توجه شده خم چون کمان — از چلهٔ خلوتیان برکران

بین که چسان کرده دو صد قافله — صید کمانی و کمان بی چله

چون ز نشانها بعیان آمده — محو نشانهاش نشان آمده

یافته در طی مقامات خویش — بیصفتی را صفت ذات خویش

سلسلهٔ نسبت پیران او — عروهٔ وثقی باسیران او

افکند آوازهٔ آن سلسله — در صف شیران جهان غلغله

سفله که نامش بحقارت برد — نام خود از لوح بصارت برد

دیدهٔ خفاش بود روز کور — ورنه ز خورشید نباشد نفور

طایر روحش که ازین کهنه دام — سدره نشین آمده طوبی خرام

باد بفر خنده مقر مستقر — عند ملیک صمد مقتدر

جای قرار ۱۲ — نزدیک پادشاه بی نیاز ۱۲ توانا

ادام الله تعالی ظلال ارشاده علی الطالبین الی یوم الدین

زد بجهان دولت شاهی / کوکبه فقر عبید اللهی

آنکه ز حریت فقر آگه ست / خواجه احرار عبید الله است

روی زمین کش ته سر روی ست / در نظرش چون رو یک ناخن است

یک روی ناخن که بدست آیدش / کی بره فقر شکست آیدش

لجه تجرید احدیت ولیش / صورت کثرت صدف و ساحلش

باشد ازان لجه تا قعر آب / قبه نه تو ز فلک یک حباب

داده چو نم کلک گهر ریز را / شسته ستم نامه چنگیز را

نامه او کرده ز نسخ رقاع / محو خط نامه ظلم از بقاع

رقعه او نور ده هر سواد / بقعه او ثانی خیر البلاد

تاجوران حلقه بگوش درش / یافته فر از رخ فرخ فرش

از لب شیرین چو شکر ریخته / قوت روان با شکر آمیخته

کشته طلا یک مگس خوان او / راتبه خوار از شکرستان او

حلقه اصحاب که گروهی اند / بهره دران دایره دوری اند

دایره جمع هر انیت ست / مرکز آن نقطه جمعیت ست

هست بآن کعبه صدق و ثواب / نسبت شان سلسله زر ناب

در دعای دولتخواهی

تا ابد این سلسله بگسسته باد	گردن ایام بدو بسته باد

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت و مطلقا سخن نیست

پیشترین نفخهٔ باغ سخن	هست نسیم چمن آرائی کن
صبحدم آن نفخه که بر ساحت است	خشک و تر این چمن آراستست
زان نفس اول که قلم سر زده	سر ز شبستان عدم بر زده
گرچه قلم دا و سخن زاده است	بی سخن او هم ز سخن زاده است
چون ز سخن زاد سخن برگرفت	پرده ازین راز کهن برگرفت
هست سخن پرده کش رازها	زنده کن مرده آوازها
نغمهٔ خنیاگر دستان سرای	مژده بود جز سخن جانفزای
چون بسخن یار شود ساز او	جان بحریفان دهد آواز او
هر که نفس را کند اثبات جان	جز سخن خوش نبود جان آن
هست نفس قالب و جانش سخن	این سخن از زنده دلان گوش کن
گرچه سخن هست گرهها باد	در گرهش بین گهر صد گشاد
هر گره از وی گهر ملک به	بسته در آن گوهر دیگر گره
حرفی اگر زیر شود یا زبر	نیست گره پیش خرد جز گهر
نیست سخن بستهٔ این صوت و حرف	مرغ سخن راست نوائی شگرف
هرچه فتد سر از آن در لت	معنی نو گردد از آن حالت

در فضیلت مطلق سخن

در فضیلت سخن

پیش سخندان سخنست اینهمه — جان سخن را چو تن ست اینهمه
لاجرم آنانکه زکار آگهند — گفت جهان را کلمات ابتداند
آنکه باین منتهی غیب از درون — میسپد اسرار نهانی برون
مطرب خوش لهجه باین در نواست — گنبد فیروزه باین پر صداست
خیز تکلف ار درون آر یکی — نرگس بینا بگشا اندکی
از پی گوشی که کند فهم راز — بین دهن گل چو لب غنچه باز
سوسن آزاد زبان در زبان — مرغ سحر خیز فغان در فغان
کاشف اسرار معانی همه — عرضه ده گنج نهانی همه
اینهمه خود هست ولی زادمی — کس نزده پیش در محرمی
کشف حقایق زبیان دلیست — حل دقایق زبیان دلیست
چنگ سخن گرچه بسی ساز یافت — از دم او نغمه اعجاز یافت
زر سخن را چو نمودم عیار — از سخن زرچه کشم بار عار
چون محک ار زانکه ترازو نهی — زر زمه و مهر بیکسو نهی
بلکه دگر صدف درسکنی — وز سخن همچو درش پر کنی
زر سبک پایه سود چرخ سای — ور گرانمایه نه جنبد زجای
جامی اگر هست تراگوهری — پای شد آمد بکش از هر دری
بر در هر سفله منه چشم آز — همچو صدف با گهر خود بساز

در فضیلت کلام موزون که هر نوع ازان بحر بیست مشحون بلآلی مکنون و جواهر گوناگون

ای پر آوازه کوس سخن | شاهد جانهاست عروس سخن

طرفه عروسی که ز زیور تهی | آید ازو دلبری و دلدهی

چونکه بزیور شود آراسته | طعنه زند بر مه ناکاسته

چون گهر نظم حمایل کند | غارت صد قافلهٔ دل کند

چون کند از قافیه خلخال پا | پای خردمند بلغزد ز جا

چون ز دو مصراع کند ابروان | رخنه فتد در دل پیر و جوان

معنی رنگین چو کند غازه اش | باغ شود دل ز گل تازه اش

منکه نه هر شاهد می زاهدم | عمر تلف کرده این شاهدم

عقد حمایل که بسر جلوه داد | عقدهٔ صبر از رگ جانم گشاد

دل که گرانمایه نه اقبال اوست | طوق کش حلقهٔ خلخال اوست

ابروی او گرچه نه پیوسته است | راه خلاصی بر خم بسته است

ماشطه کاریش آغاز کرد | غازه و نه خون جگرم ساز کرد

روز و شب آوازه کوئی ویم | شام و سحر در تگ و پوئی ویم

شب که مرا دل سوی او رهبرست | گر سیم از زانو و پا از سرست

از مدد همت والای خویش | بر سر کرسی چه نهم پای خویش

در فضیلت کلام موزون

بازگشتم پای زوالان عرش | سر بدر آرم ز گریبان عرش

جامه جسم از تن جان برکشم | خامه نسیان بجهان درکشم

بلکه ز جان نیز مجرد شوم | جرعه کش باده سرمد شوم

باده ز جام جبروتم دهند | نقل ز خوان ملکوتم دهند

ساقی سلسال و دهم سلسبیل | مطربم آواز پر جبرئیل

ساقی و مطرب بهم آمیخته | نقل معانی همه جا ریخته

بهره چو برگیرم ازان بزمگاه | از پی رجعت بکشم آهنگ راه

هرچه دهد دستم ازان خوان پاک | زله کشم بهر حریفان خاک

بر طبق نظم بدست ادب | بر نمط دلکش و طرز عجب

پرده ز تشبیه و مجازش کنم | تحفه هر محفل رازش کنم

جامی اگر اهل دلی گوش کن | سامعه را بدرقه هوش کن

هوش برین تحفه غیبی گمار | تا خردت نام نهد هوشدار

در تنبیه سخنوران هنرپروران بدانچه دربایست در شعر است تا مقبول طبع و مطبوع سماع افتد

قافیه سنجان چو ورد دل زنند | در برخ تیره دلان گل زنند

روی چو در قافیه سنجی کنند | پشت برین ویره سپنجی کنند

تن بگذارند همه جان شوند | کوه ببرند و سبکگان شوند

جان کنی و کان کنی آئین شان | صیرفی چرخ گهر چین شان

ایکه درین کار جگر خورده | گوهر سر بخیں بکف آورده

گوهر این کان همه یکرنگ نیست | لولوی عمان همه همسنگ نیست

گوهر لعل از دل کان می طلب | هرچه بیابی به از آن می طلب

هر که بخس کرد قناعت خسیست | به طلبی کن که به از به بسی ست

ناشده از خوی بدت دل تهی | کی رسد از نظم تو بوی بهی

هرچه بدل هست ز پاک و پلید | در سخن آید اثر آن پدید

جیفه چو بند و دهن جوی تنگ | آب روان گیرد ز و بوی ننگ

چون گره نافه کشاید نسیم | غالیه بو گردد و عنبر شمیم

نظم که نسبت بگهر باشدش | به ز گهر باشد اگر باشدش

لفظ جهان گشته و معنی غریب | لیک نه بیگانه ز فهم لبیب

قافیه کمیاب چو دیبای چین | وزن سبک سنگ چو یار معین

نی رقم کلک تکلف برو | نی کلف داغ تصلف درو

یافته از صنعت دقت جمال | لیک نه بیرون ز حد اعتدال

شاهد پرورده بصد غنج و ناز | بیش ز مشاطه ندارد نیاز

بر رخش از غالیه مشک سای | خوب بود خال ولی یک دو جای

خال که از قاعده افزون فتد | بر رخ معشوق نه موزون فتد

در تنبیه سخنوران

خال لبش جای سیاهی کشند | روی سفیدش به سیاهی کشند
اینهمه گفتیم ولی زین شمار | چاشنی عشق بود اصل کار
عشق که رقص فلک از شور اوست | خوان سخن را نمک از شور اوست
جامی اگر در سر این شور نیست | خوان سخن کم ز تهی دور نیست
مرد کرم پیشه کجا خوان نهد | تا نه ز آخانه نمکدان نهد

در کشف پرده حقیقت دل که در بیان آنکه دل در پهلوی اهل دل شود

گلبن جان را که بگل کاشتند | آرزوی غنچه دل داشتند
چون ز گل آن گلبن سر بر کشید | غنچه نورسته دل بر دمید
درج در آن غنچه چو اوراق گل | هر چه در آفاق چه جزو و چه کل
حسن بتان آیت تفصیل او | کون و مکان فذلک تحصیل او
چرخ فلک و آنچه بود در خمش | وانچه خرد نام نهد عالمش
وسعت دایره دل کم است | آنهمه چون قطره و دل قلزم است
آنکه جدا مینهد [illegible] درو | این همه پیداست چه سنجد درو
اینکه پس پرده تن برگیست | دست خوش زندگی و مردگیست
مظهر اسرار دل آمد نه گل | مظهر انوار دل آمد نه گل
دل نه اگر این مهره بود گر گلست | فرق درین مهره ز خر مشکلست
لاف خردمندی ازین مهره چند | خر هم ازین مهره بود ارجمند

هر که درین مهره چو خر دل نهاد — درّ گرانمایه بخرمهره داد

تا نکنی روی بدریا دلی — نبودت از گوهر دل حاصلی

تا نزنی خیمه به پهلوی پیر — همچو وی از دل نشوی بهره گیر

هست دلت بیضهٔ مرغ نکو — نی اثر جنبش وی پرورش او

تا که به جنبش رسد انگه برش — زیر پر پیر دهش پرورش

هر که بباشد شه کون و مکان — خواجه داد و ستد کن فکان

تخت نشینی ز سر افگندگی — تاج درش خاک دربندگی

تن شده چون موی ز بیم و امید — موشده از ظلمت هستی سپید

چون مه نو لیک بجهد تمام — پشت دو تا کرده بخدمت قیام

جیب دلش مشرق انوار غیب — نور بکف کرده چو موسی ز جیب

زندگی دل چو مسیح از دمش — سبزی جان چون خضر از مقدمش

طلعت او نور سعادت نما — خلعت او دامن دولت کشا

علم یقین برده بحرص علم — گشته وی از عین یقین دیده ام

سینهٔ پاکیزه اش از کبر و کین — حقهٔ بر گوهر حق الیقین

صحبتش اکسیر مس هر وجود — همتش ایثار کن بحر جود

جامی اگر نقد یقین بایدت — جدی و جهدی که ازین بایدت

پا بکش از هر چه بود ناگزیر — دامن اقبال چنین پیر گیر

کشف پرده حقیقت دل

صحبت اول با پیر روشن ضمیر در تاریکی شب ظن و تخمین و رسیدن مرید بواسطه وی بدولت علم الیقین

دوش که چون نور یقین در ظن — روز رشد اندر تتق شب نهان

پرده شب روی زمین را نهفت — ظلمت شک نور یقین را نهفت

برق هدایت ز سحاب کرم — شعله برافراخت علم بر علم

چشم گشادند همه روشنان — ظلمتیان را همه چشمک زنان

گاه شب از انجا که طلبگاری است — نی شب خفتن شب بیداری است

چشم من از چشمک شان باز شد — دولت بیداریم آغاز شد

روشنی در دل تنگم فتاد — تیرگی غفلتم آمد بیاد

آه تلهف ز دلم تاب زد — اشک تاسف بگلم آب زد

سر ز گریبان وفا بر زدم — دست بدامان رجا بر زدم

بهر دعا از کره مشت من — بند گشا گشت سر انگشت من

دست طلب بر فلک افراختم — تیر دعا بر هدف انداختم

گفتمش ای قبله آزادگان — راه نمای زره افتادگان

صنع تو اکسیر بهر جا مسی — فضل تو سرمایه هر مفلسی

همت تو رونق بزم ببرد — ظلمت شک نور یقینم ببرد

پیش رهم رهبر دینی فرست — بهر شبم نور یقینی فرست

لب ز دعا سیر نگشته هنوز / وقت تضرع نگذشته هنوز

ناگهم از دور چراغی نمود / در دل من نور فراغی نمود

پیشتر آمد علم نور گشت / زنگ زدای شب دیجور گشت

چون علم نور گریبان شکافت / طلعت خضرش ز گریبان بتافت

خضر چه گویم که چو خضرش هزار / بود در سر چشمهٔ او جرعه خوار

چشمهٔ خضر آتش سوداش داشت / زندگی از باد مسیحاش داشت

چشم من القصه چو بر وی فتاد / شعله درین خشک شده نی فتاد

نور یقینم ز درون بر فروخت / خار و خس وهم گمانم بسوخت

زود بجستم چو مصلی ز جای / همچو مصلاش فتادم بپای

روی چو نعلین بپا سودمش / پای ز بس بوسه بپا سودمش

دست کرم کرد بفرقم دراز / کای سر تو خاک براه نیاز

روی بمن کن که حبیب توام / نبض بمن ده که طبیب توام

ره که درین مرحله ام داده اند / خاص برای تو فرستاده اند

باز نما علت بیماریت / شرح ده اسباب گرفتاریت

گفتمش ای خضر مسیحا نفس / خضر و مسیحا توئی امروز بس

از قدمت سبزهٔ عیشم دمید / وز نفست فوق حیاتم رسید

عین شفا شد ز تو بیماریم / به ز صد اطلاق گرفتاریم

صحبت اول

صحبت دوم با پیر

صحبت من دولت بیدار تست / شربت من لذت گفتار تست

روشنی تو شد حجت تابان من / نور یقین زد علم از جان من

آنچه رسید از تو بجان سقیم / یافتم آن صحت و برهان عظیم

وانچه شدم از تو بیان رہ‌شناس / نتیجه آن نیست دلیل و قیاس

بر منِ بی‌کس چو عنایت نماند / بر رخ مقصود غباری نماند

لیک ازین بیم زبان و قلم / گر تو مبادا که جدا او فتم

اختر برجم متواری شود / صبح یقینم شب تاری شود

گفت که جامی مشو اندیشناک / چون شدت آینه ز اندیشه پاک

باش همیشه نگرنده دل بمن / آینه‌ات وار مقابل بمن

تا ز فروغی که ز من بر تو تافت / دانش تو دیده شود دید یافت

یافت ترا از تو رهاند تمام / جمله یکی یابی و بس والسلام

صحبت دوم با پیر صفا کیش در روشن شدن چشم مرید بنور عین الیقین

صبح که بر حاشیهٔ این چمن / زد علم نورفشان نسترن

ریخت ازین گلشن فیروزه فام / شاخ شکوفه ورق سیم خام

باد سحر خیز گل افشان رسید / رخت سلوکم بگلستان کشید

جلوه‌گهی یافتم آراسته / سو بسو جلوه‌گران خاسته

بالک یکی صومعه بسته صف / اہل صفا گرد وی از هر طرف

سبز مصلا ز گیا ساخته ‌‌— گرد بگرد چمن انداخته

سبز لباسان خشوع تمام — کرده بر بالای مصلا قیام

مرغ چمن زمزمه ساز همه — کرده ادا ورد نماز همه

جسته چنار اشرف اوقات را — دست بر آورده مناجات را

او بمناجات چو تلقین شده — نسترن و یاسمن آمین شده

گل که به تجرید بود رهنمون — نقد خود آورده ز خرقه برون

غنچه به تعلیم طریق ادب — از سخن و خنده فروبسته لب

کرده بنفشه چو مراقب نشست — با قد خم داده سر افکنده پست

نرگس اکمه که همه دیده بود — گفت چو دیدش نه پسندیده بود

دیده جهان بین نشود خیره بدوست — کور بود هرکه نه بینا باوست

کحلکه لاله شده سرمه سای — میل زمرد بدرون داده جای

پا بمیان تنش الفی کرده راه — گشته پی نفی سوی لا اله

قمری و بلبل زده راه سماع — مستمعان کرده بوجد اجتماع

بر دف گل برگ جلاجل شده — شاخ ز رقت متمایل شده

من بچنین وقت بر از یاد پیر — جان و دلم شاد بار شاد پیر

آتش شوقم زده در دل شعله کش — برده ز من صبر و سکون شعله وش

گرد چمن طوف کنان میشدم — جامه دران نعره زنان میشدم

صحبت دوم با پیر

صحبت دوم

رخ بمی نمود آدمیی با جمال ... هست نه و نیست نه بچو خیال

چشم گشادم بتامل که کیست ... آمدنش سوی چه بهر چیست

در دلم افتاد که پیر منست ... صیقل مرآت ضمیر منست

پرده دوری چو شد از پیش دور ... دیدمش آن موج فشان بحر نور

پیش دویدم که سلام علیک ... روحی و جسمی و فوادی لدیک

گفت جوابی که چو آب حیات ... داده ز اندیشهٔ مرگم نجات

از لمعات رخ و نور جبین ... چشم مرا ساخت چو دل تیزبین

شد مدد نور نظر نور دل ... گشت بصیرت به بصر متصل

آنچه دل از پیش ندانسته بود ... پیش نظر جمله هویدا نمود

دید که عالم ز سمک تا سما ... نیست بجز واجب و ممکن بجا

هستی واجب یکی آمد بذات ... هست تعدد ز شیون و صفات

کثرت صورت ز صفاتست ولیک ... اصل همه وحدت ذاتست و بس

بحر یکی موج هزاران هزار ... روی یکی آینه نابیشمار

دیده چو شد بهره ور از شان پیر ... گفتمش ای خواجهٔ روشن ضمیر

دیده ز یمن نظرت یافتم ... وز همه با یمن تربیت یافتم

آنچه مرا ز ابر نوالت رسید ... سبزه ز باران بهاری ندید

وانچه ز مهرت بدل و دیده تافت ... ذره ز خورشید درخشان نیافت

تیغ تو بس نی تو بسا چون منست — منقبت جان نه حد هر تنست

گفت که جامی تو کجایی هنوز — باش که تا صبح تو آید بروز

راه شناسی که تو بپایان رسد — دانش و دید تو بوجدان رسد

فارغ ازین جسم و دل و جان شوی — هرچه بدیدی بیقین آن شوی

صحبت سیوم با پیر حقیقت بین و یافتن مرید گوهر مقصود از حقه

چاشت که خورشید علم برفراشت — ظلمت سایه ز زمین کم گذاشت

هر علم از سایه فرا زاید بباد — جز علم خور که بود سایه گاه

خنجر زرین چو کشید از شکوه — سایه شد از دشت گریزان بکوه

چشمه چو افروخت ز نیلی تتق — زیب و گر یافت افق تا افق

سایهٔ ظلمت ز میان دور شد — ظلمت سایه همگی نور شد

من بچنین روز ز ادبار خویش — مانده چو سایه پس دیوار خویش

تنگ شده بر دل من شهر و کوی — طوف کنان تافتم از شهر روی

پای نهادم بتماشا و گشت — رخت کشیدم سوی صحرا و دشت

عاقبتم گشت بدشتی کشید — کش نه کران بود و نه پایان پدید

بادیه پهن چو صحن امل — دور چو از دیدهٔ غافل اجل

بسکه سر افراخته زو گردباد — خیمهٔ گردون شده ذات العماد

صد گله گورش ز یمین و یسار — صد رمه آهوش بهر مرغزار

صحبت سوم

بر گذر آیت شکار فگنان
آهوی گورش نشسته تک زنان

بهر نهی پیک تیز تاز
روبهش از حیله گری سینه باز

آنچه درو خواب برد از اضطراب
دیده خرگوش ندیده بخواب

کنده و اشتر همه دندان آز
از جگر خویش شده طعمه ساز

بود عجب بادیه دل کشا
شوق درو قوت پا آزما

در هوس پیر دمی میزدم
در طلبش پی قدمی میزدم

سیر من خسته بمقامی رسید
کز طرفی مژده کامی رسید

در پی آن کام شدن کامران
تا پره در خرمن آرام زن

تا بفلک تنگ یکی سبزه زار
گرد چو خورشید یکی چشمه سار

بر لب آن چشمه وضو کرده پیر
نور فشان چهره چو بدر منیر

گوهر کرامت بخطابم نهاد
درج حقیقت بجوابم گشاد

لطف جوابش چو نسیم بهار
بسته از و دل من غنچه وار

کرد چو این بسته گشایی مرا
داد ز هر بند رهایی مرا

رشته من از گره چند رست
بر گرهم کوه اطلاق بست

قطره ما تا به بحر آرسید
هستی خود را همگی بحر دید

در صور بحر چو موج بهار
یافت همه جلوه خویش آشکار

سبق نمودم بدعا و سلام
پیش گرفتم سبق احترام

صحبت سیوم با پیر

چون پی گوهر سوی دریا شتافت — هیچ گهر بهتر خود در نیافت

چون بتماشا سوی خود بنگریست — هیچ نه آنست که جز بحر نیست

جامی اگر زانکه زدی دست و پا — تا که بدین بحر شدی آشنا

غرقهٔ بحر آمده غواص شو — طالب دُرّ و گهر خاص شو

در دلت از شعلهٔ حالیست — لایق آن حسن مقالیست

سوختهٔ شعلهٔ حالات باش — ساختهٔ شرح مقالات باش

مقالهٔ اول در آفرینش عالم که آیینه جمال نمای اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

شاهد خلوتکدهٔ غیب از نخست — بود پی جلوه کمر کرده چست

آینهٔ غیب نمایش داشت — جلوه نمایی همه با خویش داشت

ناظر و منظور هم او بود و بس — غیر وی این عرصه نه پیمود کس

جمله یکی بود و دویی هیچ نه — دعوی مایی و تویی هیچ نه

بود قلم رسته ز رنج تراش — لوح هم آسوده ز رنج خراش

عرش قدم بر سر کرسی نداشت — عقل سر از دره برسی نداشت

دایرهٔ چرخ بقصد دخل و خرج — بود ظهوره یک نقطه درج

سلک فلک ناظم انجم نبود — پشت زمین حامل مردم نبود

نطفهٔ آبا بمضیق جهات — بود مصون از رحم امهات

آبا علوی ۱۲ — امهات سفلی ۱۲

مقاله اول

بود درین مهد فرو بسته دم — نقش هوا بسته بخواب عدم

دیده آن شاهد نا بوده بین — معنی معدوم چو موجود بین

گرچه همی دید در اجمال ذات — حسن تفاصیل شئون صفات

خواست کند آئینه‌ها ی گر — بر نظر خویش شود جلوه گر

در خور هر یک ز صفات قدم — روی دگر جلوه دهد لاجرم

روضهٔ جان بخش جهان آفرید — باغچه کون مکان آفرید

کرد ز هر شاخ گل و برگ و خار — جلوه او حسن دگر آشکار

سر زنشان از قد رعناش داد — گل خبر از طلعت زیباش داد

غنچه سخن از شکرش کرده ساز — قفل ز درج گهرش کرده باز

سبزه بگل غالیهٔ تر سرشت — پیش گل وصاف خط او نوشت

شد هوس طره او باد را — بست گره طره شمشاد را

نرگس حاشیه آن چشم مست — زد ره مستان صبوحی پرست

فاخته با طوق تمنای سرو — زد نفس شوق ز بالای سرو

بلبل نالنده پدیدار گل — پرده کشا گشت ز اسرار گل

کبک دری پای بجا بر زده — زد بسر سبزه قدم سر زده

قمری بنهاده بشمشاد دل — سوخت بداغ غم او شاد دل

مرغ سحر ساخت بناز و عتاب — در نظر نرگس بسیار خواب

حسن ز هر جا که زد القصه سر — عشق شد از جای گر جلوه گر

حسن ز هر چهره که رخ برفروخت — عشق از آن شعله دلی را بسوخت

حسن به هر طره که آرام یافت — عشق دلی آمده در دام یافت

حسن ز هر لب که شکرخنده کرد — عشق دل را بغمش بنده کرد

حسن چو از عشق بگیرد غذای — عشق هم از وی نگریزد و بلی

قالب و جان اند بهم حسن و عشق — گوهر و کان اند بهم حسن و عشق

از ازل این هر دو بهم بوده اند — جز بهم این راه نه پیموده اند

هستی ما هست ز پیوندشان — نیست گشاد همه جز بندشان

حسن کش از عشق کند فارغی — جنس نفیست خریدار نی

حکایت شیخ روزبهان قدس سره و بیوه زنی که میوه دل خود را شیوه مستوری می آموخت و آتش حرمان بیدلان را می افروخت

روزبهان فارس میدان عشق — فارس پیاز راشه ایوان عشق

پیش در پرده سرای رسید — از پس آن پرده صدای شنید

کز سر مهر و شفقت مادری — گفت بخورشید لقا دختری

کای بجمال از همه خوبان فزون — پای منه هر دم از ایوان برون

ترسم از افزونی دیدار تو — کم شود انبوه خریدار تو

نرخ متاعی که فراوان بود — گر بمثل جان بود ارزان بود

شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد / سر محبت ز لبش جوش کرد

بانگ بر آورد که ای گنبد پیر / از دولکتا این بیع هوس کن گیر

حسن نه آنست که مانند آن / گرچه بود دیده جهان در جهان

حسن که در پرده مستوری ست / زخم هوس خورده منظوری ست

تا ندرد چادر مستوریش / جان شود و تشنه منظوریش

جلوه که هر لحظه تقاضا کند / بهر دل آن کن که تماشا کند

تا ز غم عشق چو شیدا شود / کو که به حسن هویدا شود

جامی اگر زنده و بیننده / در صف عشاق نشیننده

سر منه ز خاک قدم عشق گیر / زنده بزیر علم عشق میر

مقاله دوم در بیان آفرینش آدم علیه السلام که آینه ذات و مظهر جمیع اسما و صفات آفریننده ست سبحانه و تعالی

پیش که از ابر سفا نم نبود / رسته گل صفوت آدم نبود

بود جهان یکیک آئینه ها / بلکه سراسر همه گنجینه ها

بر سر هر گنج طلسم دگر / نقد در و گوهر اسم دگر

لیک نشانی ز مسمی نداشت / مظهر جمعیت اسما نداشت

شاه ازل خواست جهان گوهری / چید ز دریای قدم گوهری

ساخت دلش مخزن اسرار خویش / کرد درش مطلع انوار خویش

حیف بود صورت آدم ترا / معنی شیطان شده همدم ترا

هیکل بود جلد کتاب کریم / بسته بر افسانهٔ دیو رجیم

دلق صفا در بر و زیر بغل / کرده نهان دفتر زرق و حیل

گرگ دلی صورت یوسف که چه / صورت گرگیست تاسف که چه

اصل که معنیست چو بگذاشتی / دل بسوی فرع چرا داشتی

قدر شناس گهر خویش باش / حلیر فی سیم و زر خویش باش

گر زر خالص شده خویش ترا / ورنه چه چاره است ز آتش ترا

آتش از سوز طلب بر فروز / هر خل و غش را که بیابی بسوز

دامن جان در کش از آلودگی / نیست در آلودگی آسودگی

جوهر دل را ز عرض پاک کن / چشم خرد را ز غرض پاک کن

بند ز دل بگسل و آزاده شو / نقش ریا در کن و ساده شو

زاد مردان ز ره آزادگیست / شیوهٔ آیینه دلان سادگیست

ساده دل باش پسندیده ذات / پاک ز زنگ صور کائنات

تا چو ازین مرحله بیرون شوی / همنفس شاهد موزون شوی

پیش نگاری شوی آیینه نه / کش نبود هیچ ز آیینه به

حکایت مسافر کنعانی که بسم ارمغانی آینه نورانی پیش

یوسف کنعان چو بمصر ارسید / صیت وی از مصر بکنعان رسید

حکایت مسافر کنعانی

بود در آن غمکده یکدوستش | پر شده از مغز وفا پوستش
ره بسوی مصر جمالش سپرد | آینهٔ بهر رهآورد برد
یوسف ازو کرد نهانی سؤال | کای شده محرم بحریم جمال
در طلب گنج سفر برده | زین سفرم تحفه چه آورده
گفت بهر سو نظر انداختم | هیچ متاعی چو تو نشناختم
آینه بهر تو کردم بدست | پاک ز هر نوع غباری که هست
تا چو بدان دیدهٔ خود وا کنی | طلعت زیبات تماشا کنی
تحفه افزون ز لقای تو چیست | گر روی از جای بجای تو کیست
نیست جهانرا بصفای تو کس | غافل ازین تیره دلانند و بس
جامی ازین تیره دلان پیش باش | صیقلی آئینهٔ خویش باش
تا تو بیابی رخ ازین تیره جای | یوسف غیبت شود روی نمای

مقاله سیوم

مقاله سیوم در بیان آنکه آدمیت آدمی نه بصورت ماء و طین است بلکه بسعادت اسلام و دین و اول ارکان این سعادت اقرار شهادت است

آنکه در دولت دین کم زنی | خندم از نسبت آدم زنی
آدمی آنست که دینی درست | محو گمان کرده یقینی درست
گر بود این پیکر گل آدمی | ز در و دیوار ندارد کمی
بلکه فزون باشد ازو در نمود | چهرهٔ دیوار بسلک وجود

تیغ که آمد بتو مقراض ده / اطلس او بود دم مقراض نه

تا بر دار همت والای تو / خلعت توحید ببالای تو

شاهد هر جا که بود دلفریب / یافته زین خلعت سنت نصیب

بیشهٔ توحید درین رمگاه / شیر دلان را بود آرام گاه

شیر ولی روی درین بیشه کن / همدمی شیر دلان پیشه کن

با همه هم بیشه هم اندیشه باش / یکدل و یکروی و یک اندیشه باش

روی در آن کن که ترا روی داد / صد در امید برویت کشاد

چشم بر آن نه که ز روز نخست / روشنی چشم جهان بین تست

دست بر آن زن که ازو پای / قامت قدرت بفلک فرق سای

صانع بیچون که ترا آفرید / با تو بگویم که چرا آفرید

تا بشناسیش بنعت یکی / نی که یکی از یکی و اندکی

بلکه یکی ز اندک و بسیار بیش / صد قدم از اندک و بسیار بیش

چون بشناسائی او پی بری / پیش نهی پای پرستش گری

روی بمحراب عبادت کنی / کسب بهای سعادت کنی

هرچه کنی بنده برون زین دو کار / آخر از آن کار شود شرمسار

رخت سوی خانهٔ ندامت برد / داغ ندامت بقیامت برد

شعله زند از دل محنت قرین / آتش آتش ابد الآبدین

مقالهٔ سیوم

حکایت حسن بصری که نکته حکمت از حجاج بن یوسف در ظلمات ظلم او مشاهده نمود

از حسن بصری ناقد بصر — نکته آرند عجب مختصر
کز دل غفلت زده گرم فشاند — آن نفس پاک که حجاج راند
گفت فضولی که نه در بندگی — کشت پی آن و او خدا زندگی
ساعتی از عمر بپایان برد — گرچه در آن ملک سلیمان خورد
شاید اگر داغ بجانش نهند — تا لش محرومی ز آتش دهند
پیش وی آید الم جانگداز — سوز و زان حسرت او زود دراز
همچو حسن هر که بود هوشمند — گوش کند از لب حجاج پند
حکمت نو یافت هر جا بود — گم شده خاطر دانا بود
گرچه بیاید بره اش مطلب — گیردش از خاک بدست ادب
گوهر گنجینه جان سازدش — در صدف سینه نهان سازدش
جامی اگر خلق تو آمد حسن — از لب هر ظالم حجاج فن
نکته حکمت چو رسد گوش کن — ظلم رساننده فراموش کن

مقاله چهارم

مقاله چهارم در قامت نمازهای سحرگانه که نتیجه طاقت قوی تاب مشقت داده است و جبین عزت گردنکشان بخاک ذلت

ای شده رخنه صف طاعت ز تو — مانده تهی سلک جماعت ز تو

مقاله چهارم

بینهٔ غفلت چو ترا بست گوش — سود نکردت ز مودن خروش

نعرهٔ او خواب ترا کم نکرد — قامت او قد ترا خم نکرد

میل نمازت بجوانی نبود — پشت دوتا کرده به پیری چه سود

پشت چو محراب خمیده ترا — روی به قبله نرسیده ترا

پنج نماز ست به از پنج گنج — به که بدین پنج شوی گنج سنج

بهر تو پنجاه به پنج آمده — طبع تو زین پنج به رنج آمده

پنجه خود ساز بدین پنج سخت — پنجه ابلیس بدر لخت لخت

گر نکنی پنجه بدین رنجه اش — کی بودت طاقت سرپنجه اش

شیر دلی پنجه ازین پنج کن — شاخ هوا را بکن از بیخ و بن

شاخ هوا را نشود بیخ سست — تا ندهی نم ز طهارت نخست

دست بشو بهر تمسک بخیر — روی ز پندار توجه بغیر

از کف مساح بسر تاج نه — پای چو شسته بمعراج نه

تا چو بمعراج ترا رو شود — دست شیاطین ز تو کوتاه شود

وقت سیاست پی ادبار شان — پایه معراج تو بس دار شان

دین ترا نیست ستون جز نماز — بهر قیامش چو ستون سرفراز

پشت تو آن دم که ز طاعت دوتاست — از پی این خیمه ستونیست راست

مسجد تو شد همه جا سنگ و خاک — خاک شد از بهر تو چون آب پاک

مقاله چهارم

لیک تو از کاهلی و جاهلی ‌‌‌ همچو خران مانده در آب و گلی

پای ازین گل طینت برآر ‌‌‌ چشم خرد بین ز رو زینت مدار

زینت تو بس کمر بندگی ‌‌‌ تاج تو در سجده سرافگندگی

رفته عمر تو درین فنا است ‌‌‌ دولت آینده که دانا گر است

شاهد وقت تو همین ساعت است ‌‌‌ خوبترین زیور آن طاعت است

شرم تو باد آنکه بالا و پست ‌‌‌ سجده طاعت بدوش هر چه هست

تو کشی از طاعت او سرکشی ‌‌‌ به که ازین شیوه قدم درکشی

ساق ادب برزده عرش برین ‌‌‌ بر در طاعت شده کرسی نشین

چرخ فلک خرقه ازرق بر ‌‌‌ بست چو جوزا پی خدمت کمر

دوخته شب تا بسحر در رکوع ‌‌‌ دیده انجم بزمین خضوع

سبحه پروین ز کف او گسیخته ‌‌‌ اشک ستاره سحر ریخته

باد زده بر در او کوس مهر ‌‌‌ مهر بخاک ره او سوده چهر

جنبش ارکان بسوی تحت و فوق ‌‌‌ از کشش اوست بزنجیر شوق

کوه که جا دست پی حق پاک ‌‌‌ قعده طاعت بمصلای خاک

وصف تناست نمودن قیام ‌‌‌ بر در قیوم جهان بر دوام

هیئت حیوان برکوعست و راست ‌‌‌ دایم ازان هست که پشتش دو تاست

در ره خود میل سجودش چرا | سر بزمین می برد اندر چرا
خیز تو هم برگ تعبد بساز | جمع کن این چند عمل و نماز
تا ز پریشانی ظاهر بری | راه بجمعیت باطن بری
جمع نشینی بمقام حضور | از خود و از هستی خود گشته دور

حکایت کشیدن پیکان از تیر رست کیش ولائت علی کرم الله وجهه در وقتیکه از کشاکش بجامده بر نشان مشاهده افتاده بود

شیر خدا شاه ولایت علی | صیقلی شرک خفی و جلی
روز احد چون صف هیجا گرفت | تیر مخالف به تنش جا گرفت
غنچه پیکان بگل او نهفت | صد گل محنت ز گل او شکفت
روی عبادت سوی محراب کرد | پشت بدرد سر اصحاب کرد
خنجر الماس چو بید آختند | چاک به تن چون گلش انداختند
غرقه بخون غنچه زنگار گون | آمد از آن گلبن احسان برون
گلگل خونش بمصلا چکید | گفت چو فارغ ز نماز آن بدید
کین همه گل چیست ته پای من | ساخته گلزار مصلای من
صورت حالش چو نمودند باز | گفت که سوگند بدانای راز
کز الم تیغ ندارم خبر | گرچه ز من نیست خبردارتر
طایر من سدره نشین شد چه باک | گر شودم تن چو قفس چاک چاک

حکایت مقاله چهارم

جامی از آلایش تن پاک شو | در قدم پاک روان خاک شو

مقالهٔ پنجم در بشارت بروزهٔ ماه رمضان که نوریست کثیر الفیضان هم روح را شمع انجمن افروزیست و هم نفس را برق خرمن سوز

ای ز پی طبل شکم همچو نای | جمله گلو گشته ز سر تا بپای

کار تو از هر چه تصور کنی | نیست بجز آنکه شکم پر کنی

حرص تو لقمه نه بانصاف زد | دایه ترا بهر شکم ناف زد

چند کشی رنج شکم از گزاف | گر نزدت دایه بدین شیوه ناف

سازی چو نافه شکم خویش خشک | بو که دمد از نفست بوی مشک

نکهت روزه ز لب روزه دار | به بود از نافهٔ مشک تتار

معده معد کرده پی نان و آب | کی شوی از قوت روان بهره یاب

باطنت از نفس هوا ممتلی | چون رسدت لذت الصوم لی

هر چه بدان شرح بشارت ده است | از همه حرف انا اجزی بست

شعلهٔ دوزخ چو شود تیز زن | با شررش ناوک خذلان فکن

روزه که آمد در دوزخ ببست | چون سپر فوق کشد در بدست

حرص شره دوزخ پر آتش است | مهر زدن بر در دوزخ خوش است

روزه بود مهر زدن بر درش | مهر زبان تا برهی از شرش

چون خر کناس بصد ناخوشی | خوی گرفتی به نجاست کشی

مقالهٔ پنجم

باش زین نکته چه باشی درشت | تو شکم میکشی و او به پشت

ماه نو روزه ببین از افق | کابروی حورست ز نیلی تتق

میکند ایما که لب از بهر ما | مهر کن ای مهر لبت مهر ما

لب چو ببندی ز طعام و شراب | در حرم بات شود فتح باب

طرفه کلیدی که درین تنگنای | باب به بند آید و جنت کشای

سیصد و شصت و ست ترا روز و سال | پیش ز کمخواری یک سی مثال

گر ز تو باید یکی زین سی شکست | حلقه ز کفارت افتد بشصت

گرده قضا دین ترا غارت است | کت ز ادا روی بکفارت است

گرسنگی طعمه خوان رضاست | تشنه لبی شربت جام صفاست

روزه خاصان نه همینست و بس | بلکه بریدن بود از هر هوس

هرچه نباید که بجوئی مجوی | هرچه نشاید که بگوئی مگوی

چشم بکن باز ز نا دیدنی | گوش بپرداز ز نشنیدنی

دست میالای بشغل دغل | پای منه سای براه امل

علم و عمل را ز ریا پاک کن | بلکه دل از غیر خدا پاک کن

نیست ترا قبله دین جز خدای | هیچ ازان هیچ مبین جز خدای

هرچه نه ذکر وی ازان لب ببند | وانچه پسندش نبود کم پسند

وای نفس است جز او هرچه هست | وای تو گر زان نکشی باز دست

مقاله پنجم

چشمن آن پایهٔ زیبا یکیست	پایهٔ اقبال تو بلی و یکیست
نفس و هوا گر شرفی داشتی	ابلہ وشی کی تو بگذاشتی
در دل و جان تخم گر کاشتی	لاجرم آنرا تو بگذاشتی

حکایت آن زن زشت رو که خریدار کور یافته بود و وجه ناصره خود را پیش وی می ستود

خاست یکی کور زنی زشت رو	کیسه ور طعنه زنی زشت خو
از شبه اش چهره سیه رنگ تر	وز سیهش چهره پر از زنگ تر
گوش کر و پشت کژ و چشم کاژ	خامشیش بیهده و گفت ژاژ
یک شبی از ناز بآن کور گفت	حیف که ماند از تو جمالم نهفت
طلعت من خوبتر از مهر راج	حجرهٔ جمالت زده بر لوح عاج
نرگس من چشم چراغ چمن	لالهٔ من داغ نه نسترن
از صفت قامت من کوتهی	یافته آوازهٔ سرو سهی
کور چو افسانهٔ او گوش کرد	خون دل از سینهٔ او جوش کرد
گفت اگر حال چنین بودیت	دولت و اقبال قرین بودیت
دامن تو دیده وری داشتی	تخم هوایت دگری کاشتی
این همه بینندهٔ نزدیک و دور	کس ننهد آینه در پیش کور
چشم من ار کور نبودی چنین	تو سر دعوی نگشودی چنین

بستگی چشم ز اوصاف تو — بر تو گشاد است در لاف تو
جامی اگر نقد کمالیت هست — در جیب غیب جمالیت هست
بر نظر اهل نظر جلوه ده — در نظر بی بصرانش منه
ورنه ز همت در انصاف زن — خط خطا بر ورق لاف زن

مقاله ششم در اشارت بزکوة مال که سرمایه بالش مال و مالش نفس بخیل بدسگالست

ای شده زندان درم مشت تو — بند بر آنجا نهی انگشت تو
پیش که ایام کند پنجه ات — گردش در تاب دهد پنجه ات
عیش ترا حال دگرگون کند — نقد خود از دست تو بیرون کند
خوش بگشا دست چو حسانیان — از پی آزادی زندانیان
مرد درم زن که درم گرد ساخت — ساختنش گرد چپ او رو ساخت
گردش زان ساخت که گردان بود — کف بکف از راه نوردان بود
نی که بدستت ز خلاف کرم — ناخنی از سیم شود هر درم
تاش جدا می‌کنی از مشت خویش — بر صفت ناخن ز انگشت خویش
ناخن سیمیست که بکف حاصلست — ناخنه دیده جان و دلست
ناخنه از دیده دل بر تراش — ورنه بناخن دل خود میخراش
جمع مکن درهم و دینار را — سُخره مشو شحنه ادبار را

مقاله ششم

مقاله ششم

داغ دو رو به تنت لاله وار | بسکه بسوزند شوی لاله زار
جای دگر داغ کند مرد و زن | همچو تو نهند ببالای هم
قدر درم گر بود افزون بغر | طول دهندت بجهان قدر عرض
تفرقه کن جمع درمهای خویش | سینه تهی کن ز المهای خویش
داغ جدائیش که اینجا کشی | بهتر ازان داغ که فردا کشی
حیف بود گر پی فرزند و زن | داغ نهی اینهمه بر خویشتن
ضامن رزق همه شد کردگار | کار خدا را بخدا واسپار

حکایت صاحب کرم که بر همیان درم از رشته تدبیر بند گویان شد

دیده وری خواند بعقل سلیم | حرف فنا از ورق زر و سیم
خواست درین دایرهٔ تیز رو | سازدش از نقد بقا سکه نو
عقده ز همیان درم برگرفت | جلوه بمیدان کرم برگرفت
بی‌درانرا درم اندوز ساخت | بی‌کرمانرا کرم آموز ساخت
هر زر و سیمی که بدر پیش داد | زانچه طلب کرد بسی بیش داد
گفت فضولی ز کرم دست تنگ | کای شده پیش تو یکی سیم و سنگ
هرچه دهی از سر انصاف ده | قفل عدم بر در اسراف نه
بعد شکستن صدف خویش را | خوار مگردان خلف خویش را
بهره گزیدی ز خداوند خویش | ساز ذخیره پی فرزند خویش

تا چو برید صدفت زیر خاک — بهره ور آید ز تو آن دُر پاک

گفت که دارم سفر و در پیش — آنچه بدست است کنم زاد خویش

چون به پیر و طوطی من زین قفس — بهره فرزند خداوند بس

دل چو قوی گشت بروز سیم — از پی فرزند چه روزی نهم

جامی ازین به غم فرزند خور — زر ده بکن روی سیه از مهر زر

زآفت این ره زنش آگاه کن — قبله اش الرزق علی الله کن

مقاله هفتم در بشارت زیارت بیت الله که بوادی پاک و پویش درین هر سنگی سر نهاده و در وادی جستجویش درین هر خاری گرفتاری از پا در فتاده

ای ز کلیت مانده به سر حب دل — مانده ز حسرت وطنت پا بگل

خیز که شد پرده کش پرده ساز — مطرب عشاق ز راه حجاز

یکدم ازین پرده سماعی بکن — هر چه نه زین پرده وداعی بکن

ناقه اگر نیست ترا زیر ران — بر قدم ناقه روان شو روان

گر نبود راحله باد پای — راحله از پا کن و در ره درای

وین نه ترا ناشود از کان تمام — رو پی نه از خانه برون کن مقام

ور با دمیت نبود دسترس — جلد قدم پای فراز تو بس

تن به تهش بسته ز گرد و ... — گر ره تهش خار مغیلان استوار

مقاله هفتم

پا شسته از خنده دهان کرده باز — ز آبلها تخته شکسته از نیاز

واله و حیرت زده مستهام — خنده کنان گریه کنان میخرام

پشت امید تو بخورشید گرم — بستر آسایشت از ریگ نرم

سایه‌ات بفراغت که مغیلان کنند — به که سراپرده سلطان کنند

باد مخالف زده در دیده ریگ — پای فرو رفته به تفسیده ریگ

به که نشینی به مهب شمال — پای فرو رفته به آب زلال

بانگ حدا بشنو و صوت درا — شو چو شتر گرم رو و تیز پا

راه وفا می سپر و میگذر — بر خسک خشک چو ریحان تر

بار به میعاد و تعبد رسان — رخت به میقات تجرد رسان

رشته تدبیر ز سوزن بکش — خلعت سوزن زده از تن بکش

هر چه بدان بخیه زدی ماه و سال — آی برون از همه سوزن مثال

باز کن از بخیه زده جامه خوی — بو که ترا بخیه نیفتد ز روی

گر نه ز مرگ است فراموشیت — به که بود کار کفن پوشیت

لب بگشا یافتن کام را — نعره لبیک زن احرام را

موی پژولیده و رخ گرد ناک — سینه خراشیده و دل دردناک

رو به حرم کن که در آن خوش حریم — هست نشیمنش نگاهی مقیم

صحن حرم روضه خلد برین — او بچنان صحن مربع نشین

مقاله هفتم

قبله خوبان عرب روی تو | سجده شوخان عجم موی تو
باد چو در دامنش آویخته | غالیه در جیب جهان ریخته
تا شکنی شیشه ناموس ننگ | کرده نهان در ته دامانش سنگ
باد شکن دامن شبرنگ او | دیده جان سرمه کش از سنگ او
چون تو ازان سنگ شوی بهره ور | بوسه زن دست که باشی ببین
سنگ سیاهش کر ازان کوته است | دست تماشات همین قدر بست
بر سر گردون زنی از فخر کوس | گر رسدت دولت این دست بوس
از لب زمزم شنو این زمزمه | کز نم ما زنده دل اند این همه
سوی قدمگاه خلیل ابتدا | پا چو نهی بر رهش دیده سا
پای مروت بسوی مروه نه | چهره صفوت بصفا جلوه ده
تا نشود در عرفاتت وقوف | کی شود از راه نجات وقوف
کبش منی را بمنا ریز خون | نفس دنی را بفنا کن زبون
سنگ بدست آر ز رمی جمار | دیو هوا را کن از آن سنگسار
چون دل ازان شغل بپرداختی | کار حج و عمره بهم ساختی
شکر خدا گوی که توفیق او | ره بسوی خانه خویشت گشاد
ورنه که آرد بکرم تا بدین ره بدر | گرچه شود مرغ بدان ره برد

حکایت علی بن موفق قدس الله سره و مناجات وی بحضرت

پور موفق که بتوفیق حق | برده ز هر پیر موفق سبق

پا دیه کعبه بسی میسپرید | محنت آن راه بسی میکشید

روزی از آنجا که دلی داشت تنگ | زد بسی کعبه سر خود بسنگ

گفت خدایا بس هر محنتی | سوی من افکن نظر رحمتی

راه حج و عمره بسی رفته ام | بهر تو نی بهر کسی رفته ام

دل بوفای تو گرو بوده ام | بستر پا در تگ و دو بوده ام

زین سفرم نیست بکف حاصلی | نی شرفی نه بسامان دلی

هیچ نه دانم که مرا حال چیست | بخت مرا پایهٔ اقبال چیست

شب چو درین فکر فروشد بخواب | آمدش از حضرت عزت خطاب

کای بهمه پای ز سر ساخته | بر همه زین پایه سر افراخته

گر نه ترا خواستمی کی چنین | دادمیت ره سوی این زمین

هر که نه مایل بسوی وی شوم | سوی خودش راهنما کی شوم

حاصلت این بس که ترا خواستم | بالبت از شوق خود آراستم

ره بسوی خانهٔ خود دادمت | بر در هر کس نه فرستادمت

یا رب از آنجا که کرم آن تست | چشم همه بر در احسان تست

جامی اگر چه نه صاحب دلست | از تو بامید چنین حاصلست

مقاله هشتم در اشارت بعزلت که مشتمل بر عزلتست و بعین

مقاله هشتم

مقاله هشتم

علم زلت جبلی را ز زهد علت است

ای چو گلت جیب بچنگ خسان | دامن صحبت بکش از ناکسان
گرچه زآغاز کشادت دهند | عاقبت الامر بیادت دهند
غنچه وش از همنفسان لب ببند | خیره چو گل بر رخ هر کس مخند
جلوه مده همچو خور انوار خویش | باش چو سایه پس دیوار خویش
بر کس و ناکس مکن حریم خمول | قفل کن ابواب خروج و دخول
در بنشین باش چو عیسی نهان | خانه بپرداز ز نامحرمان
گر بود اندر تن عاریت جا | حلقه بارت شده زنجیر پا
به که بجه حلقه نهی پای خویش | محتمل هم سفله کنی جای خویش
ور شودت در کمر کوه و سنگ | گر میان منطقه دم پلنگ
به که دو رنگان منافق سیر | پیش تو بندند بخدمت کمر
گر کشدت شانه بسر نیش تیر | کشمکش او کند از جان بتیر
به که حریفان کف راحت نهند | مرهم لطفت بجراحت نهند
گر کشدت بحر به آشوب غرق | پا گذر و موج هلاکت ز فرق
به که بکشتی ز حریفان خاص | رخت خود آری بامید خلاص
در پس تو کنف خور کم نشین | تا نشود سایه ترا هم نشین
راه ز کلاشت لجه می‌تاب | تا نزند صورت تو سر ز آب

آینه را در نظر خود منه | تا نشود عکس ترا جلوه ده

اول فطرت که پدید آمدی | از همه کس فرد و وحید آمدی

عاقبت کار که اینجا شوی | از همه شک نیست که تنها روی

اینهمه اکنون گره و بند چیست | اینهمه آمیزش و پیوند چیست

تکیه بر ایشان که نشان توانند | خصم دل و دشمن جان تواند

قدر تو کاهند گر افزون شوند | عیب تو سنجند که موزون شوند

گر تو شوی پنبه همه آتشند | ور تو نهی سر همه گردن کشند

چون دلت از غصه پریشان شود | مایهٔ جمعیت ایشان شود

ور شود اسباب حضور تو جمع | شعله زند برق حسدشان چو شمع

چند درین ششدره بی گشاد | عمر وی از زمر ایشان به باد

باد خزانست دم سردشان | سردی جانست بر آوردشان

ترسم ازان روز که سردت کنند | دل سپر ناوک دردت کنند

هر که نه مشغول به پیشش ره است | غول ره است ار خدا آگه است

پای وفا در پی غولان مدار | روی به بیغوله تنهائی آر

ور نبود از دل سودائیت | طاقت بیغوله تنهائیت

خیز قدم نه به ره رفتگان | رو سوی آرام که خفتگان

یاد کن از عهد فراموششان | نکته شنو از لب خاموششان

مقاله هشتم

جامی ازین مرده دلان گوشه گیر | گوش بخود دار ز خود توشه گیر

هر چه ازین دایره بیرون تست | کام سعادت ز دو در خون تست

مقاله نهم در اشارت بصمت که مایه نجاتست و پیرایه رفع درجات

ای بزبان نکته گذار آمده | وز سخن نادره کار آمده

نقطه نطق است ترا بر زبان | گشته ازان نکته زبانت زبان

گر کنی آن نقطه ازین حرف حک | بر خط حکم تو نهد سر فلک

هر که درین گنبد نیلوفری | افگند آوازه نیکو فری

نیکویی فروی از خاموشیست | خاموشی تیغ جهالت کشیست

گفتن بسیار نه از نغزی است | ولوله طبل ز بی مغزی است

خم پر از باده تهی از صداست | چونکه تهی شد ز صدا پر نواست

در دلت از غیب گلی چون کشاد | از دم ناخوش مده آنرا بباد

تا نه لبت بسته ز دعوی بود | کی دل تو محرم معنی بود

غنچه که بنهود بدهانش زبان | لعل و زرش بین کرد اندر میان

سوسن رعنا که زبان آورست | کیسه تهی گشته ز سیم و زرست

منطق طوطی خطر جان اوست | قفل نه کلبه احزان اوست

زاغ که از گفتنش آید فراغ | جلوه گر آید بتماشای باغ

خسپد مطبعت درین کهنه کاخ | حوصله تنگ و حدیثش فراخ

چرخ بدین گردش دائم خموش — چرخه حلاج هزاران خروش

رشته دندانت صف بسته نوش — پیش صف آمد لب تو پرده کش

کرده زبان تیغ پی یک سخن — چند شوی پرده در وصف شکن

گرچه سخن خاصیت زندگیست — موجب بسیار گوئی پراگندگیست

زندگی افزای دل زنده را — ورد مکن قول پراگنده را

چشم برآمد شد انفاس دار — این دو سه نو آمده را پاس دار

هر نفس از تو که هیولی وشست — قابل هر نقش خوش و ناخوشست

گر ز کرم نقش جمالش دهی — منقبت فضل و کمالش دهی

بر ورق عمر تو عنوان شود — فاتحه نامه احسان شود

ور ز سفه داغ قصورش کشی — در درکات شر و شورش کشی

خامه کش صفحه دین گرددت — سیل زن چشم یقین گرددت

لب چو گشائی گرو هوش باش — ورنه زبان درکش و خاموش باش

هوش چه باشد ز خدا آگهی — آگهی از آفت غفلت تهی

دل چو شود ز آگهیت بهره مند — پایه اقبال تو گردد بلند

بر سخن بیهوده کم شو دلیر — تا که ازین پایه نیفتی بزیر

حکایت کشفی که بیان لطائف پدیدان آغاز نهاد
و بیک سخن که نا جایگاه گفت از اوج هوا بحضیض خاک فتاد

حکایت کشف و بطان

حکایت کشفی و بطان

بست بصد مهر بر اطراف شط — عقد محبت کشفی با دو بط

شد بفراغت ز غم روزگار — قاعده صحبت شان استوار

روزی از آنجا که فلک راست خوی — گشت ز بیمهری شان کینه جوی

طبع بطان از لب دریا گرفت — رای سفر در دل شان جا گرفت

کرد کشف ناله که ای همدمان — وز الم فرقت من بیغمان

خون جگرهای شما کرده ام — قوت ز غمهای شما خورده ام

گرچه مرا پشت چو سنگ است سخت — دارم ازین بار دل لخت لخت

هیچ کسم نیست بجای شما — پشت بگویم ز وفای شما

نی ز شما قوت همپاییم — نی ز شما طاقت تنهاییم

تنگ فرو مانده بکار خودم — پشت دوتا کرده ز بار خودم

بود ز بیشه بلب آبگیر — چوبکی افتاده چو یک چوبه تیر

یک بط از آن چوب یکی سر گرفت — وان بط دیگر سر دیگر گرفت

برد کشف نیز بآنجا دهان — سخت بدندان بگرفتش میان

میل سفر کرد بمیل بطان — مرغ هوا گشت طفیل بطان

چون بسوی خشکی سفر افتاد شان — بر سر جمعی گذر افتاد شان

بانگ برآمد ز همه کای شگفت — یک کشف اینک بدو بط گشته جفت

بانگ چو بشنید کشف لب گشاد — گفت که حاسد بجهان کور باد

زود لب خود بود گشادن جهان / زاوج هوا از برفتادن جهان

زاندم بیهوده که ناگاه زد / بر خود و بر دولت خود راه زد

جامی ازین گفتن بیهوده چند / زیرکی پر و بال خود به بند

تا که درین بادیهٔ هولناک / از سر افلاک نیفتی بخاک

مقاله دهم در بشارت سحر که نشانه هوشیاری و علامت بخت بیدار است

ای شکر خواب سحر داده هوش / خیز که برخاست ز مرغان خروش

مرغ سحر زنده و تو مرده‌ای / او ز نوا گرم تو افسرده‌ای

ترک هوا گوی نوایی بزن / چنگ بدامان دعایی بزن

هر شب ازین پرده زنگار گون / اینهمه لعبت که سر آرد برون

هست پی آنکه شود آشکار / بر نظرت قدرت لعبت نگار

شرم تو باد اگر کنی تا بروز / راه نظر را به تره میخ دوز

سنگ زن این دیر لقا پرده را / وا نهمه اوضاع نو آورده را

بر کنی سر که درین پرده چیست / نقش نگارنده درین پرده کیست

سبحهٔ انجم به ثریا که داد / طارم چارم بمسیحا که داد

تار که بر بربط و ناهید بست / زنگ که بر محمل خورشید بست

نیل برین صفحه خضرا که ریخت / مهره درین حقه مینا که ریخت

خرقه شب غالیه گون از که شد / دامنش آلوده بخون از که شد

مقاله دهم

شمع سحر لمعه نور از که یافت / جبهه مهر داغ قصور از که یافت

هست درین دایره قال و قیل / اینهمه بر صنعت صانع دلیل

نقش نگر جانب نقاش رو / حسن بنا بین و به بنا گرو

بیش درین مرحله غافل مخسب / پای برآر از گل و در گل مخسب

خلعت عمر تو عجب کوته است / خون بدل از کوتهیش ته به ته است

بیش مپیرای بمقراض خواب / کوتهی آنکه نگفتند صواب

خواب شب چو مرگ از نبود ضد زیست / نکته النوم اخ الموت چیست

چهره این اخ بتف آلوده باد / خود بتف این اخ چه مناسب فتاد

هست یکی نیمه عمر تو روز / نیمه دیگر شب انجم فروز

روز و شب عمر تو با صد شتاب / میگذرد آن بخور و این بخواب

روز پی خور سگ دیوانه / خفته بشب مرده کاشانه

روز چنان میگذرد شب چنین / کی شوی آماده روز پسین

شب چو رود شمع شب افروز باش / همنفس گریه جانسوز باش

اشک همی ریز بصد درد و سوز / عذر همیخواه ز تقصیر روز

هرچه بروز از دل جافی کنی / وای تو گر شب نه تلافی کنی

روز تو شد شام بعصیان گری / شام بروز آر بعذر آوری

روز و شب ار جمله یکسان شود / بر تو شب روز تو تاوان بود

مقاله دهم

هر که کند دعوی سودای او	خواب کنان از رخ زیبای او
دعوییش از صدق بود بی فروغ	چون نفس صبح نخستین دروغ
جامی اگر دیده تو روشنست	در دولت از دیده جان روزنست
سخت قدم باش درین ره نه سست	چشم بر آن دار که چشمش بست

مقاله یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان ایشان بی نشانیست و زندگانی ایشان در جان فشانی

ای ز صفت تیره دلان تهمت زده	از صفت اهل دلان دم زده
دل نشده صاف ز نام آوری	نام بر آورده بصوفی گری
بشنو که صوفی چه بود نیستی	چند تو بر هستی خود ایستی
کم شو ازین هستی پر الم	بلکه شو از کم شدگی نیز کم
نا شده از خویش تهی همچو نی	دم زدنت زانکه نیم تا بکی
گر تو نیی اینهمه آوازه چیست	هر نفس این زمزمه تازه چیست
نی چه بود آنکه بدستان خویش	دم نزند جز ز نیستان خویش
بادیه هستی خود بسپرد	پی به نیستان عدم آورد
چون ز نیستان شکر افشان شود	بهر حریفان شکرستان شود
از شکرستان چو بر آرد نفس	طوطی جانها شود آنجا مگس
بر لب این لاف که چون نی نیم	در دولت اندیشه که چون نی کیم

مقاله یازدهم

بر سر سجاده چو پا ساییدت | باز ز عونت بزمین نایدت

رخ بزمین سای بوقت نماز | زانکه مصلاست حجاب نیاز

از کجی و کجروی اندیشه کن | پیروی راست روان پیشه کن

مدعی خرقهٔ تقوی مپوش | متقی جام تمنا بنوش

زهد می آلوده نیرزد بهیچ | مس زر اندوده نیرزد بهیچ

صورت و معنیت بهم راست دار | تا نشوند اهل صفا خواستگار

یا ز سرت خرقهٔ تقوی بکش | یا قدم از راه تمنا بکش

حکایت صوفی که در سماع غنا مغنیه خرقه فقر از سر کشید و از لجه

کعبه روی از سر وجد عظیم | در صف پیران حرم شد مقیم

مرغ دل او چو زدی پر و بال | رستی ازین دام گه پر و بال

وجد آهیش برهاندی ز خویش | جذب حقش باز ستاندی ز خویش

آمدی از هستی خود گشته صاف | رقص کنان گرد حرم در طواف

روزی از آنجا که قضا ره زدش | زخم بلا در دل آگه زدش

مطربه رونق کارش ببرد | وز دل و جان صبر و قرارش ببرد

ذوق رهی عشوه و نازش چشید | دل ز حقیقت بمجازش کشید

بود همان حالت وجدش بجای | لیک از آن شاهد دستان سرای

خرقه به پیران حرم داد و گفت | ستر خود از خلق چه دارم نهفت

مقاله یازدهم

در دل من وجد الهی نماند | جنبش من جز بلاهی نماند
ز آتش عیار درونم بجوش | خرقه اصحاب چه دارم بدوش
خوش نبود بتکده قفل زان زنگار | خلعت اسلام ببر کعبه دار
تا بحقیقت نکشی آن مجاز | باز نیاید بسر خرقه باز
جامی ازین قاعده دلپذیر | تا بتوانی سبق عشق گیر
زانکه درین مزرعه مرد آزمای | هیچ بنیرزد چو کشت هم نما

مقاله دوازدهم در شرح حال علمای از علم و دور و با جهل

ای علم علم برافراخته | چون علم از علم سرافراخته
خویشتن از علم علم ساختی | چون عمل آمد علم انداختی
لاف درستیت علم سازیت | حجت سستی علم اندازیت
دعوی دانش کنی از جاهلی | حاصل تحصیل تو بی حاصلی
خواجه زند بانگ که صنعت ورم | مس شود از جود دست صنعت زرم
لیک اگر دست بجیبش بری | چون کف مفلس بود از زر تهی
کیسه چو خالی بود از زر و سیم | دعوی اکسیر چه سود از حکیم
جمع کتب از سره و ناسره | کرده چو خشت است بگرد تو خیره
ان خره کن رخت که از چار جلد | بسته میان تو و مقصود سد
هر ورقی زان کتب آمد حجاب | زان حجب تو بتو بر رخ بتاب

مقاله دوازدهم

تا ببری از همه فردا سبق | زان کتب امروز بگردان ورق

علم که خواندی به ناصواب | باشد از آن علم سیه رو کتاب

نور دل از سینهٔ سینا مجو | روشنی از چشم نه بینا مجو

جانب کفر است اشارات او | باعث خوف است بشارات او

فکر شفایش همه بیماری است | میل نجاتش ز گرفتاری است

قاعده کو که بقانون نهاد | پای نه از قاعده بیرون نهاد

لیک نهان ساخت کز اهل طلب | روی مسبب بحجاب سبب

خاصیت علم سبب سوزی است | شیوهٔ جاهل سبب آموزی است

طب ز نبی جوی که طب النبی | سازدت از جملهٔ علل اجنبی

از مرض جهل شفا بخشدت | وز کدر نفس صفا بخشدت

تا بدر از اسباب و علل روی تو | واکند از هرچه نه حق خوی تو

عمر تو شد صرف اصول و فروع | هیچ نیفتاد باصلت رجوع

هیچ توقف ز مقاصد چو نیست | از طلب او بمواقف بایست

بر تو چو نکشاد مفتاح راه | دولت فتح از در فتاح خواه

نور هدایت ز بدایه مجوی | راه نهایت به نهایه مپوی

کز موانع دل تو صافی نیست | کشف موانع حد کشاف نیست

ترک نفاق و کم تلبیس گیر | علم ز سرچشمهٔ تقدیس گیر

گفت که حاشا که ازین جا پیت | در زنم امروز بدست تو دست

منکه بتعلیم میان بسته ام | از غرض سود و زیان رسته ام

گوشه نشینم از ره خردمندیست | خاص پی از فضل خداوندیست

کی بجرای دگر آلایمش | وز غرض آلودگی افزایمش

در تک این چاه نشینم اسیر | تا نشود دم بغرضی دستگیر

پایه علمم چو بلند اوفتاد | هر چه جز آنم نه پسند اوفتاد

همت جامی که بلندی گرفت | از شرف علم پسندی گرفت

علم پسندید ز طبع بلند | هر چه پسندید همانش پسند

مقاله سیزدهم

مقاله سیزدهم در مخاطبه سلاطین که اگر بر دیگران تابند آسمان عدل را چشمه آفتاب اند و اگر همه بر گرد خود میگردند طوفان

ای بسر تست افسر فرماندهی | افسرت از گوهر احسان تهی

زیور هر افسر از آن گوهر است | خالی ازین مایه دردسر است

گرد میان تو مرصع کمر | مهره مار آمده با یکدگر

لیک نه آن مهره که روز شمار | نفع رساند بتو ز آسیب مار

تخت زرت آتش گوهر درو | هست درخشنده چو اخگر درو

شعله بجان در زده آن آتشست | لیک ز بیخودی آنت خوشست

چون بخود آیی ز شراب غرور | آید از آن سوختگی بر تو زور

هر ... در دو ... / ... برون

سود سر ایوان ترا بر سپهر / شمسه آن گشت معارض بمهر

قصر تو چون کاخ فلک سربلند / حادثه را قاصر از آنجا کمند

حارس و بواب ترا بد سگال / بسته لی حفظ تو راه خیال

لیک نیارند بمکر و حیل / بستن آن رخنه که آرد اجل

زود بود کاید اجل در کمین / شیشه عمر تو زند بر زمین

نقد حیات تو بغارت برد / خصم ترا بخت بشارت برد

کنگره کاخ تو بخاک افکند / طاق بلندت بمغاک افکند

افسر تاجت فتد زیر پای / پایه تخت تو بلغزد ز جای

بر دری ازین واقعه اندیشه کن / قاعده دادگری پیشه کن

ظلم ترا بیخ چو محکم بود / ظلم تو ظلم همه عالم بود

خواجه بخانه چو بود وقف سرای / اهل سرایش همه گویند های

شهر ز آشوب تو غارت شود / تا که یکی خانه عمارت شود

کاش کنی ترک عمارت گری / تا نکشد کار بغارت گری

باغ ز آسیب تو گردد تلف / تا ت در آید سیبی بکف

به که ازان سیب شکیبت بود / ورنه بهر سیب حسیبت بود

میوه مرغی سر خوانت مقیم / از حرم بیوه و باغ یتیم

مقاله سیزدهم

مقاله چهاردهم

چون نمرد و چه عبد العزیز | دولت دین شد شرف ملک نیز

قاعده عدل عمر تازه کرد | ملک خلافت به یک انداز کرد

کوه‌نشینان که ز ظلم سپاه | خاسته بودند ز سرمایه‌ی رام

پویه کنان بر سر راه آمدند | بهر خبر بر سر شاه آمدند

کان شه پیشینه ستمگر چه شد | حال وی از گردش اختر چه شد

وین شه عادل دل فیروز روز | کیست که شد نیر عالم فروز

چه بسی گفت چنان یافتند | این خبر خیر که بشناختند

مژده رسانند که بودی دلیر | بر رمه زین پیش بسی گرگ و شیر

بر رمه زین پیش دلیری نماند | شیر بخونخواری شیری نماند

بره و گرگ اندنسی و در خرام | آهو و شیرند بهم گشته رام

اینهمه از دولت این خسرو است | کز قدمش رسم عدالت نو است

آن نه خساست صفت گرگ داشت | بر سر ما گرگ دگر میگماشت

وین ز کرم چون به بزرگی رسید | گرگ ز سر کسوت گرگی کشید

هست درین مرحله خورد و بزرگ | با دهن یوسف دندان گرگ

گرچه بود خوش لب خندان شان | جامع صد زخم ز دندان شان

مقاله چهاردهم در بشارت بحال وزیران و دبیران که رقم عدل و ظلم بر صفحات ایام از رشحات اقلام ایشانست

ای چو قلم صورت خود کرده راست | میل قلمهای کجی از تو خاست

تا قلم آسا بسر خود روی | گرچه همه نیک روی بد روی

هر که بیک حرف قلم کج نهاد | حرف وی از لوح بقا محو باد

چند بدفتر رقم ناصواب | یاد کن از دفتر یوم الحساب

تو بسیه انگشت شده خامه زن | خلق بانگشت ز تو در دهن

آنکه تو خوانیش صریر قلم | از رقمت هست نفیر قلم

خط که ورق ترکند از دست تو | خاک بسر میکند از دست تو

جنبش کلک تو ز ناراستی | برده ز بالای الف راستی

وز قلمت قاف جهان تا بقاف | پر شکن و تاب شده همچو قاف

نوک قلم از سر گزلک مخار | تیز مکن بیهده دندان مار

عاقبت آن مار ز راه ستیز | بر تو زند زخم ز دندان تیز

بلک زده زخم تو ز افسردگی | نیستی آگاه ز آزردگی

مو که زند بر سر کلکت گره | از ره معنیست ترا پند ده

گاهی بخجر دگشته سمر تا بچند | چند نگاری که بموئیست بند

چند مددگاری ظالم کنی | وز مددش کسب مظالم کنی

تا ببری از دل ظالم غبار | گردن مظلوم کنی زیر بار

خرمن دهقان که بخون جگر | کشته وی آمده در ده ببر

مقاله چهاردهم

پیش مکن دست تطاول برون | گر تو قلم رو چو قلمش نگون
سته ز تو بدنام رعیت خراب | ملک ز غوغای تو در اضطراب
کن نظر تجربه در همسران | تا نشوی تجربهٔ دیگران
تجربهٔ چوب به پهلوت سخت | به که بعبرت نگری بر درخت
لیک سر تجربه گیریت نیست | تجربه جز حرص وزیریت نیست

حکایت درازدستی که دست و سر بریدند و از قلم وزارت کوتاه شد

بود یکی شاه که در ملک و مال | عهد وزیری چو رسیدی بسال
دست قلم سانش جدا ساختی | چون قلم از بند برانداختی
هر که گرفتی ز هوا دست او | پایهٔ اقبال شدی پست او
دست وزارت بوی آراستی | جان حسود از حسدش کاستی
روزی ازین قاعدهٔ ناپسند | ساخت جدا دست وزیری ز بند
دست بریده بهوا در فگند | تاش بگیرند صلا در فگند
چشم خرد کرد فراز آن وزیر | دست دگر کرده دراز آن وزیر
دست خود از بیخردی خود گرفت | بهر وزارت ره مسند گرفت
تجربه نگرفت ز دست نخست | دست خود از دست دگر نیز شست
جامی ازین پیش که دست اجل | دست تو کوتاه کند از امل
دست امل از همه کوتاه کن | وصف کوته املان راه کن

حکایت وزیر دست بریده

مقاله پانزدهم

و دو آن صبحگاه نسیم آگاهی بمشام ایشان نرسیده

ای تنت از شمع گدازنده تر | شعله زبان آتش شیبت زسر
داده سر سبز تو آتش فشان | از شجر اخضر نارش نشان
چرخ که بر فرق تو کافور ریخت | بر تو هم از شعر تو کافور ریخت
تا که کند سردی کافور سرد | بر دل گرمت هوس خواب و خورد
گرد شب موی تو تعویذ صبح | روز اجل راست تباشیر صبح
گردش دولابی چرخ برین | بر سر آرام گرفته زمین
کالبد جو جو آزادگان | در ته سنگی ستم افتادگان
آرد کنان بس که بغیر سود و کاست | موی تو پر کرده از آن آسیاست
پشت تو مانند کمان گشت کوز | خشک شده پوست بر آن همچو توز
رشته اشک تو بر آن بسته زه | ناوک آه تو بر آن تیر نه
جز پی آن نیست که کاری کنی | در ره مقصود شکاری کنی
قد تو لام و الف آمد عصا | هر دو بلی نفی وجود تو لا
یعنی از آیینه لوح وجود | نفی شود صورت بود تو زود
یک نشناسی ز دو وقت شمار | تا نکند شیشه دو چشم تو جای
پا بدهم باز نه نادیدنت | خلق بفریاد ز نشنیدنت

سنگ زد و دندانت شدی لخت لخت	موم کنون پیش تو چون سنگ سخت
با همه رخنه که بدندان تست	نامده یکحرف بردن از زبان درست
نایدت از دست که جنبی زجای	تا نشود دست مددکار پای
لرزش دست تو بهنگام کار	برده ز دست تو برون اختیار
چون کره سیم شده مشت تو	رفته چو سیماب ز انگشت تو
قوت امساک نماندت بدست	گرچه که امساک ترا دست بست
فاعده حرص جز امساک نیست	چاره امساک بجز خاک نیست
پیش که در خاک روی خاک شو	پیش که ناپاک روی پاک شو
پیر شدی شیوه پیرانه گیر	شیوه پیرانه خوش آید ز پیر
دست ز فتراک جوانان بدار	عشق و جوانی بجوانان گذار
چون شو از این پیری خویشی ملول	کی کندت طبع جوانان قبول
پیر شدی رو بکنار از میان	خوش نبود صحبت پیر و جوان

مقاله پانزدهم

حکایت سر در شدن پیر سفید موی از نفس آن خورشید کرمخوی که با زلف شبرنگ دم از صبح سفید موی زد

فصل خزان کردم باد وزان	کارگه رنگ رز افشید رزان
باغ جوان صورت پیری گرفت	سبزه تر رنگ ز زیری گرفت
برگ درختان ز سر شاخسار	مختلف الوان چو گل اندر بهار

موی سفیدی اثر قد خم زده — سینه اش آتشکده غم شده

پای نشست از ته دامان کشید — رخت تماشا بگلستان کشید

از ره حکمت قدمی می نهاد — وز سر عبرت نظری میگشاد

دید که با گیسوی چون پر زاغ — کبک خرامان شده طاوس باغ

معجر کافوری او مشک پوش — گوهر و زر زاده آتش و خروش

رنگ حنا از کفش خون جگر — بر سر انگشت چو عناب تر

پنجه مرجان زده انگشت او — گوهر خود یافته در مشت او

کشته ز هر ناخن او در خضاب — بدر و هلالی ز شفق رنگیاب

پیر جوان دید دل از دست داد — گشت دوتا روی بپایش نهاد

گفت بدین صورت زیبا کرا — آدمی و یا پری و یا چه

تازه جوانی ز سر خود بنه — واو دل پی سپر خود بده

همدم همدم این بنده باش — جمع کن این پیر پراکنده باش

غنچه نوشین به تبسم گشود — گفت که دیر آمده چندین زود

روی بره کن ببر از من امید — زانکه سرم هست چو صبح سپید

بلکه تو گوئی لب این محرم — شعر سپید است ز موی سرم

پیر جواز موی شنید این خبر — خاست چو موحالی و پیچید سر

تازه گل از پیر جوان شیوه دید — پرده کافور ز سنبل کشید

حکایت مقاله پانزدهم

موی خود آورده ز حیرت برون | چون شبه شهر ناکه شب قیرگون
پیر بنالید که ای ورد دروغ | مزد توکم بهر چه بود این دروغ
گفت پی آنکه کنم آگهت | کانچه زند از طلب یار هست
زان سبب افتاده ز راهیم ما | هرچه نخواهی تو نخواهیم ما
پیر شدی جامی و عمرت شصت | رشته پیوند بهفتاد بست
یاد جوانی و جوانان مکن | قبله جان جز در جانان مکن

مقاله شانزدهم در شرح حال نو رستگان عزت بعهد جوانی که غره باه عیش و کامرانیست

ای شده با موی سیه از غرور | از نفر موی سپیدان نفور
رخ ز سپیدی بسیاهی منه | نور الهی بسیاهی بده
طفلی و چون شیر شده موی پیر | هست عجب نفرت طفلان ز شیر
زاغ سیاهی تو درین بوم بیم | کی هلد این باز سفیدت سلیم
تکیه بر اسباب جوانی مکن | هرچه توان تا بتوانی مکن
بازوی تو گر بمثل آهنست | پوست اگر بر تن تو جوشنست
دست اجل موم کند آهنت | تیغ قضا چاک کند جوشنت
خم نکنی بهر خدا پشت خویش | سخت کمانی مکن ای سست کیش
قوت بسیار تو چون کم شود | گر همه تیرست قدت خم شود

مقاله شانزدهم

باش کمان در پی طاعت قران — گوشه گزین از زره تحسین گران

بر تن خود راه ریاضت گشای — از تن خود کم شو و از جان فزای

سالک ره خشک بدن به بود — تنگ نزند اسپ که فربه بود

تا نشده پشت تو زپیری دو تا — ره همی رو پی پیران براه

بر صف دین اند چو پیران امیر — باش بفتراک امیران اسیر

تا نه از ایشان باسیری رسی — کی بود امکان که بپیری رسی

بر در پیر کمر بندیت — به که بسر تاج خداوندیت

پایه آن کاخ بود بس بلند — کنگر آنرا کمر آمد کمند

کوه که صد کان گهر یافتست — تاج بلندی ز کمر یافتست

سرکشی کاف برون کن ز سر — میم صفت بند گره در کمر

در قدم پیر سبک پایه شو — ور گهرش گنج گرانمایه شو

چون تو بخدمت مددش میکنی — آن مدد از بهر خودش میکنی

آب چو ریزی بکفش در وضو — چهره اقبال بهی شست و شو

سنگ ز راهش چو نهی بر کران — پله طاعات کنی زان گران

کفش تهی چون نهیش زیر پا — بر سر افلاک شوی کفش سا

گرد که در رهگذر او برسی — آب ز سر چشمه حیوان خوری

مقاله شانزدهم

خاک درش را بمژه روب پاک	تا شودت دیده جان سرمه ناک
تا شنوی دولت او کش بدوش	تا شودت ستر کرم عیب پوش
تا شوی پیر چو پیران کار	دست خود از دامن خدمت مدار
پا نهی پیری بجوانی مجوی	راه ارادت بامانی مپوی
زرشمت آن پایه نگردد بساز	تا نی از آداب جوانیت باز

حکایت زاغی که رفتار کبک می آموخت و رفتار خود فراموش کرد

زاغی از انجا که فراغی گزید	رخت خود از باغ براغی کشید
زنگ زدود آینه باغ را	خال سیه گشت رخ راغ را
دید یکی عرصه بدامان کوه	عرصه ده مخزن پنهان کوه
سبزه و لاله چو رخ مهوشان	داده ز فیروزه و لعلش نشان
تازه کبک بجمال تمام	شاهد آن روضه فیروزه فام
فاخته گون صدره بر کرده تنگ	دوخته بر صدره سجاف دو رنگ
تیهو و دراج بر و عشق ساز	بر همه از گردن و سر سرفراز
پاسچه‌ها بر زده تا ساق پای	کرده ز چستی لب تیغ جای
بر سر هر سنگ زده قهقهه	بی سپرش همره و هم بیره
تیز رو و تیز دو و تیز گام	خوش پرش و خوش روش و خوشخرام
هم حرکاتش متناسب بهم	هم خطواتش متقارب بهم

زاغ چو دید آن ره رفتار او
وان روش جنبش هموار او

باوش از دور گرفتار او
رفت بشاگردی رفتار او

باز کشید از روش خویش پا
در پی او کرد بتقلید جای

بر قدمی او قدمی میکشید
واز قلمی او رقمی میکشید

در پیش القصه در آن مرغزار
رفت بر آن قاعده روزی چهار

عاقبت از خامی خود سوخته
ره روی کبک نیاموخته

کرده فرامش ره رفتار خویش
مانده غرامت زده در کار خویش

هر کس ازین دایرهٔ تیز رو
هست درین ویر بواری گرد

جامی وازین دایره سادگی
تا جو رهند آزادگی

مقالهٔ هفدهم

مقالهٔ هفدهم در بشارت حسن خوبان و جمال محبوبان که نوبر ترتیب گل این بهارستان اند و تا شکیب نقش این نگارستان

نقش سراپردهٔ شاهی ست حسن
لمعهٔ خورشید الهیست حسن

حسن که در پردهٔ آب و گلست
تازه کن عهد قدیم دلست

آنکه شد این سلسله بنیاد او
لایحهٔ حسن و هم یاد او

تا که چنین گشته بهر مهوشیم
سوخته خرمن زان آتشیم

در دل هر سوخته جوشی که هست
وز لب هر خسته خروشی که هست

یک شرر از گرمی آن آتشست
وقت کسی خوش که بآتش خوشست

یعنی ... حالی سالکان و دیگر عشاق و عارفان یک شرر از آتش جمال الهی است پس وقت کسی خوش است که تماشای آن جمال را خوش است ۱۲

مقاله هفدهم

ای که بشکل خوشت آراستند | فتنهٔ ارباب نظر ساختند
قد تو سرویست بهشتی چمن | روی تو شمعیست بهار انجمن
صورت موزون تو نظم جمال | مطلع آن جبههٔ فرخنده فال
جبهت از نور چو مطلع نوشت | ابرویت از مشک دو مصرعه نوشت
سطری از ابروی تو خوشتر نمود | لیک کج آمد چو بسطر نمود
تا بد از آن مطلع مهر ارتفاع | بر مه رخسار تو هر دم شعاع
هست دو چشمش ز شعاعش دو عین | بینی بعینین الف بین بین
چشمهٔ نوشیست که عجب جانفزاست | از لب تو تا لب آب بقاست
خضر خطت خرقه کبود آمده | بر لب آن چشمه فرود آمده
گوی زنخدان تو با گوی سیم | هست چو سیبی ز لطافت دو نیم
آب لطافت چکد از غبغبت | نیست بسی راه از آن تا لبت
بلکه خوی طلعت رخشان تست | گرد شده زیر زنخدان تست
خال زنخدانت بدل تنگیی | مانده بگرداب بلا زنگیی
بر لب آن دانه مشکین که هست | تخم غم هر دل غمگین که هست
مشک بر خسار چو گلنار تو | نقطه زده بر خط رخسار تو
دو طره لرزه کنان بر تنت | کبک دری طوق کش گردنت
سینهٔ تو چون دل عشاق صاف | جیب کسان چاک از او تا بناف

مقاله هفدهم

از ستم بازوی تو کرده بیم — زان زده بر ساعد تو پنجه سیم

با تو کند دولت هم زانوی — هست بغیبی کس آنهم توئی

بهر تماشاگری روی خویش — آینه کن لیک ز زانوی خویش

نیست بتو همقدمی حد کس — سایهٔ تو همقدم تست بس

صد ره اگر از قدمی فکر و رای — از سرت آیم فرو تا بپای

یک یک اعضای تو موزون بود — هر یک از ان دیگری افزون بود

جلوهٔ حسن تو در افزونی است — آینهٔ چونی و بیچونی ست

صورت چونی شده در وی عیان — معنی بیچون شده در وی نهان

قبلهٔ هر دیده درین آینه است — منظر اهل نظر این آینه است

جلوهٔ این آینهٔ نوربار — از نظر بی بصران دور دار

کور چه داند که در آینه چیست — عکس خود افکنده در آئینه کیست

چهره نهان دار که آلودگان — جز ره بیهوده نه پیمودگان

چون بجمال تو نظر وا کنند — آرزوی خویش تمنا کنند

دیدهٔ شهوت نتوانند بست — از غرض خاطر شهوت پرست

با تو بجز راه هوا نسپرند — جز بغرض روی ترا ننگرند

روی غرض چون نبود سودمند — زود از این آینهٔ دلپسند

سیر شود چشم غرض بین شان — رنج و ملامت شود آئین شان

از نظر اهل خرد خواری کشند	تیره رخ از گرد و غبارش کنند

حکایت زنگی که روی خود را در آینه تیره رنگ دید و آینه را از زنگ آلود عکس روی خود انداخت

دیو نژادی چو یکی تیره ابر	لب چو خم نیل کبود و سطبر
رنگ چو انگشت نه افروخته	چهره چو چوبین طبق سوخته
مانده دهن چون دهن حقه باز	ناشده همچون در محنت فراز
یافت یکی آینه گرد ناک	ساخت بدامن رخش از گرد پاک
دیده چو بر روی ویش آرمید	شکل بد انسان که شنیدی بدید
آب دهان بر رخ پاکش فکند	وز کف خود خوار بخاکش فکند
گفت که تا قدر تو بشناختند	بر رهت اینگونه بر انداختند
پیش کسان پستی مقدار تو	نیست جز از زشتی دیدار تو
طینت اگر پاک چو من بودیت	کی بگل و خاک وطن بودیت
هر بد و نیکی که بپی اندر پی ست	بهره هر چیز بقدر ویست
چون برخ خویش نظر بر گشاد	عیب بر آئینه نه بر خود نهاد
بود همه نور صفا آینه	شد ز رخش عیب نما آینه
طلعت او بود بد انسان سیاه	آینه را چیست ندانم گناه
جامی ازین گشت آینه رنگ	هرچه نماید بگه صلح و جنگ
کان سبب راحت و آزار تست	چون نگری صورت دیدار تست

مقاله هژدهم

مقاله هژدهم در اشارت بعشق که شور انگیز خوان جگرخواران است وجراحت آن راحت جان فگاران است

روشنی ایام جوانیست عشق | مایه کام دو جهانیست عشق
سیل تحرک بفلک عشق داد | ذوق تجرد بملک عشق داد
چون گل جان بوی تعشق گرفت | با گل تن رنگ تعلق گرفت
رابطه جان وتن ما ازوست | مردن ما زیستن ما ازوست
علوی وسفلی همه بند و پند | پست شود قدر بلند و پند
مه که بشب نور وی یافته | پرتو از مهر بر و تافته
خاک زر گردد نبود تابناک | تا اثر مهر نیفتد بخاک
چون بر تن آزاده زمهرست دل | سنگ سیاهست در آن تیره گل
هر که نه در آتش عشقست غرق | از دل او تا بصنوبر چه فرق
کار صنوبر چه بود خاب قلبی | از غم عشق که نه صاحبدلے
زندگی دل بغم عاشقیست | تا رگ جان بر قدم عاشقیست
تا نشود عشق بدل برو کے | گرمی دل نیست جز افسردگے
ای شده کار تو بد از نیکوان | جنت صد اندوه ز طاق ابروان
حال تو از حال سیاهان تباه | روز تو از مشک عذاران سیاه
رهزن تو خوابت شده چشمهاست | توبه تو یافته ز ایشان شکست

هر که شد از سروقدان سرفراز | ساخت سرش پست بخاک نیاز

هر که ز رخ نقطهٔ سودا نهاد | داغ غمت بر دل شیدا نهاد

هر که ز لب آبحیات آمدست | رخ ز خطش در ظلمات آمدست

گه دم از اندیشهٔ ماهی زنی | مه بفلک بینی و آهی زنی

گه ز گلی خرم و خندان شوی | نغمه سرا بلبل بستان شوی

گه ز غزال دل شیدا دهی | روی چو دیوانه بصحرا نهی

یار هم آغوش بهر باده نوش | تو بسر زانوی غم اندر خروش

یار هم آواز بهر پرده ساز | تو ز تب فرقت او در گداز

یار هم آهنگ بهر سینه تنگ | تو ز غمش کوفته بر سینه سنگ

زیرکی ورز چنان گیر یار | کش بود اندر دل و جانت قرار

محرم خلوتکده رازت شود | مونس شبهای درازت شود

چند نه جلوه بهر کاخ چند | مرغ نه نغمه بهر شاخ چند

جلوه گر کنگره یک شاخ شو | نغمه زن طارم یک شاخ شو

رو بیکی آر که فرخندگیست | ترک دوی کن که پراکندگیست

میوهٔ مقصود کسی آرد درخت | تا نکند پای بیکجای سخت

مقالهٔ شانزدهم

حکایت عاشقی که در حضور معشوق بقصد دیگری دیده گشاد و بدان کج بصری از نظر معشوق وافتاد

مقاله هژدهم

بوالهوسی بر سر راهی رسید — جلوه کنان چار رهی بدید

تازه شده گرد غم مهجریش — خیمه زده بر سر و خود چادریش

نغمه سرا جنبش خلخال او — نافه گشا زلف ز دنبال او

نعره برآورد که ای خودپرست — پای مکش تیز که رفتم ز دست

از تو بفریاد شدم همنفس — راه کرم گیر و بفریاد رس

تازه صنم چون شغب او بدید — وآن همه شور و شغب او شنید

چون گل خندان ز دم او شگفت — غنچه نوشین بگشائید و گفت

خواهر من میرسد اینک ز پی — به ز چو من صد سر یک موی وی

نیست ز خوبان سخن آنجا که اوست — من کیم و چیست چو من آنجا که اوست

با شرف حسن خداداد من — رفت بشاگردیش استاد من

ساده دل آن وسوسه چون گوش کرد — قاعده کار فراموش کرد

در غلط افتاد ز گفتار او — چشم وفا تافت ز دیدار او

کرد بسی در ره و بیره نگاه — دیده و دور کسی نه براه

بار دگر لب بسخن باز کرد — لابه گری پیش وی آغاز کرد

بانگ زد آن ماه که ای هرزه گو — به که بگردانی ازین هرزه رو

قبله مقصود یکی بیش نیست — قاصد آن قبله دو اندیش نیست

شرط طلب ترک دوئی کردنست — روی ارادت بیک آوردنست

چون زیکی رو بدو آوردهٔ — رسم نو است این که تو آوردهٔ

بند کشیدن ز دو بینان گرند — دیدهٔ دل جامی از عیان ببند

چشم ترا گر نه غباری شکست — چون ز دو عالم نه رخت بکیست

مقاله نوزدهم در حسب حال خام طبعان که از شعر دامی ساخته اند و در دست و پای هر پخته و خامی انداخته

بحر ازل موج کرم بر گرفت — دامن ساحل همه گوهر گرفت

جوهری طبع سخن پروران — کرد نگاهی بنظر است دران

هر چه سزا بود بسفتن بسفت — وآنچه نه در پردهٔ نسیان نهفت

زان گهر سفته هزاران هزار — گوش جهان شده زین گوشوار

حیف که این قوم گهر ناشناس — مهره کش سلک امید و هراس

هر چه بر آن نام گهر بسته اند — مهره صفت بر دم خر بسته اند

گوهری کرده ز شرف زیرکی — زان شرف افتاد بخر مهرگی

آنکه رسد از دل دانشوری — هر سله بر هر سله زان گوهری

پرده کشای هنر خویش باش — نرخ فزای گهر خویش باش

باش بدو کانچه دوران بهوش — جنس گران را مشو ارزان فروش

داشت فلک چون تو ازین بیش — تو مده ارزان گران جانبیش

چند ز تابیش طمع و تو لاف — بر قد هر سفله شوی حله باف

مقاله نوزدهم

کهنه دواتی چو دولت تار و تنگ | کاغذی از تیره رخت برده رنگ
خامه چو نظم سخنت سست و سست | املا نا راست فقط نادرست
گشته دو تا تا میل سوادش کنی | واسطهٔ نیل مرادش کنی
در سر دستار زنی صبحگاه | قطره زنان تا در اصحاب جاه
خواجه بروی که مبیناد کس | منظر او منشیناد کس
چون بدر آید پس صد اشتلم | بر زبر بهیمه از خود سوار
پیش روی بوسه بپایش زنی | لابه کنان داد ستایش دهی
رقعهٔ شعر آوری از سر برون | صدر قم حرص و طمع در درون
آردش آن رقعه که صد پاره باد | نامهٔ عصیان قیامت مباد
تا نخورد زخم سفاهت تو | رقعه ستاند بکراهت ز تو
او ز زبان طلبت در گریز | حرص تو دندان طمع کرده تیز
بیهوده گفتار تو در مدح کس | نقش بر آبست گره بر نفس
مزد بر آن بیهوده بیهوده است | خاصه از آنکس که نفرموده است
طرفه که کاری به تبرع کنی | باز بر آن مزد توقع کنی
سوخت جهان از طمع خام تو | خلق بجان آمده ز ابرام تو
ترک لجاج و کم ابرام گیر | یکدم ازین دغدغه آرام گیر
خواجه ز فضل تو بصد دل ملول | تو ز ندیمیش زبان بر فضول

مقاله نوزدهم

تو بحضوریش سپر ور آمده	او ز حضور تو بنفور آمده
منتفر وقت نشسته که چون	با تو دهد نفرت خاطر برون

حکایت مدح گفتن لاغری شاعر خواجه را که بروی لباس

فربهی از خوان سخن پروری	شاعریش کرده لقب لاغری
گفت بنظم خوش و شعر فصیح	بهر یکی خواجه فربه مدیح
خواجه مسکین چو مدیحش شنید	بوی توقع بمشامش رسید
کرد از آن نامه پر رنگ و ریو	خاطر او رم چو ز لاحول دیو
خاست از آن انجمن پر گزند	کرد توجه سوی قصر بلند
چون نفس از فربهیش گشته تنگ	وز روشش آغا و زمانی درنگ
گفته بد و لاغری مدح سنج	فربهیت بیدهد آن خواجه رنج
خواجه از آن نکته چو گل بشگفت	با دل صد پاره بخندید و گفت
رنج همه گرچه ز تن پروریست	رنج من اکنون همه از لاغریست
لاغری از فربهیم بست برد	در کف صد محنت و رنجم سپرد
جان تو جامی بد رهن لاغری	حرص تو از جان تو فربه تریست
عمر گرانمایه بسر میبری	غافل از این فربهی لاغری

مقاله بیستم در پند دادن فرزند ارجمند که در بوستان طفولیت به نبات حسن پرورده باد، و در میدان بلاغت بنهایت

مقاله بستم

ای شب امید مرا ماه نو — دیده انجم بجمالت گرو

از پس سی روز برآید هلال — روی نمودی تو پس از چند سال

سال تو چارست بوقت شمار — چار تو چل باد و چلت باد چار

هر چل تو یک چله گر علم و حال — سیر کنی در درجات کمال

نام تو شد یوسف مصر و فا — باد لقب دولت و دین را ضیا

میکنم از خامه حکمت نگار — بهر تو این نامه حکمت نگار

گرچه ترا نیست کنون فهم پند — چون بحد فهم رسی کار بند

تا نشود برقع رویتو موی — پا منه از خانه ببازار و کوی

سلسله بند قدم خویش باش — حبس نشینی حرم خویش باش

هیچگه از صحبت هم خانگان — رخت مکش بر در بیگانگان

صحبت بیگانه نه میمون بود — خاصه که سالش ز تو افزون بود

در به دبستان سر و کارت دهند — لوح الف بی بکنارت دهند

پهلوی هر سفله مشو جانشین — از همه یکتا شو و تنها نشین

گرچه بخود نیست کج اندام الف — بین که چسان کج شده در لام الف

لوح خود آن دم که نهی در کنار — چون الف انگشت از و بر مدار

دال مشو از خم گردن سر به پیش — صاد صفت دوز بر آن چشم خویش

خنده زنان گاه بآن گه باین — رشته دندان منما همچو سین

خاتمه

دل مکن از سخن پریشان دو نیم ... خاک دهان باش ز گفتن چو میم

گوش مکن بیهده قیل و قال ... تا نکشی دردسر و گوشمال

دار ادب درس معلم نگاه ... تا نشوی طبلک تعلیمگاه

سیلی اگر چه فضیلت ده است ... گر تو به سیلی نرسانی به است

لیک چو سرمنزل قرآن رسی ... روزیِ هر روزه از آنجا خوری

چند گره زن بمیان رحل وار ... شاهد مصحف بنشان در کنار

باش ز رخسار نکو فال او ... محو تماشای خط و خال او

هر چه کنی زان گهر سلک خویش ... ساز نگار از زبان ملک خویش

چون شود حق حفظ وی آری بجای ... حفظ حق از جانت شود غم زدای

دست طلب ده بقلم گاه گاه ... شو بسوی خطهٔ خط رو براه

باز نشان اندر کسب کمال ... از نم آن نایره گرد ملال

حرف نوشته بدل طفل خورد ... کز لک نسیان نتواند سترد

کوش بتحسین خط از هر نمط ... لیک نه چندانکه شوی جمله خط

صفر مکن بهره و انگشت خویش ... از گهر پر هنر مشت خویش

شعر

شعر اگر چه هنر دیگر است ... شیمه از عیب بشعر اندر است

شعر که عیبش ز میان سر زند ... همت پاکانش قلم در زند

در قدرت گه گهی اندیشه اش ... کوش که چون من نکنی پیشه اش

هر نفس آمد گهرے ارجمند — قیمت آن بیشتر از چون و چند

وان گهر از دست مده رایگان — خاصه که در مدح فزو رایگان

محنت اینکار بخود در مده — رنج کشی در طلب علم به

تاج سر جمله هنرهاست علم — قفل کشای همه درهاست علم

در طلب علم کمر چست کن — دست ز اشغال دگر سست کن

با تو من از علم چه گویم سخن — علم چه آید بتو گوید که کن

علم کثیر آمد و عمرت قصیر — آنچه ضروریست بآن شغل گیر

هرچه ضروریست چو حاصل کنی — به که عمارت گرے دل کنی

آنست عمارت گری دل که دل — باز کش از کشمکش آب و گل

پای بدامن کشی و سر بجیب — تن بشهادت دهی و جان بغیب

یاد خدا پروگی عشق کنی — هرچه بجز اوست فراموش کنی

حکایت پیر هوشیار با فراموش کار

ساده مریدی ز جهان شسته دست — آمد و در صحبت پیری نشست

گرم نکرده بزمین جا هنوز — خاست ازان انجمن جان فروز

پیر بر آشفت که تعجیل چیست — نفرت دیو از دم جبریل چیست

گفت قضا پرده کش هوش گشت — نادره چیزیم فراموش گشت

میروم این لحظه بهر راه و کوی — تا کنم آن گمشده را جست و جوی

خاتمہ

کان نه سزاوار فراموشیست | قبله گویایی و خاموشیست
گر همه آفاق در آغوش تو | باشد و آن چیز فراموش تو
غایت آگاهی تو غافلیست | حاصل اوقات تو بیحاصلیست
ور بود آن چیز فرا یاد تو | شاد کن خاطر ناشاد تو
کو دو جهان گشته فراموش باش | لب ز سخن بسته شده خاموش باش
جامی ازین شغله خاموش کن | هر چه نه آن چیز فراموش کن
زانکه سرانجام تو خاموشیست | و آخر کار تو فراموشیست

در ختم کتاب و خاتمه و خطاب تحفة الاحرار گوید

خامه چو بر موجب جف القلم | خشک بفتاد ازین خوش رقم
بهر دعا از لب ام الکتاب | حرف سقاک اللهش آمد خطاب
روح امین دست بآمین گشاد | چرخ برین سبحه پروین گشاد
گوهر از آن سبحه بپایش فگند | در قدم غالیه سایش فگند
گفت جزاک الله ازین تحفه پاک | از تو سجاده نشینان خاک
نقش شفاخانه عیسی است این | یا رقم خامه مانی است این
غنچه از گلشن تازه آمده | یا گل نه گلبن راز آمده
حرف کش دفتر فرزانگیست | تازه کن مایه دیوانگیست

قفل گشای درِ کاخ صفاست ... عطر فزای گلِ شاخ وفاست

صبح طرب مطلع انوار اوست ... جیب و دب مخزنِ اسرار اوست

نظم کلامش نه بغایت بلند ... تا نشود هر کس ازان بهره مند

مهر معانیش نه زانسان دقیق ... کش نتوان یافت بفکرِ عمیق

لفظ خوش و معنی ظاهر درو ... آب زلالیست جواهر درو

از خس و خاشاک چو صافست آب ... می نشود بر درِ گوهر حجاب

شاهدِ اسرار وی از صوت و حرف ... کرده لباسِ بهر خود شگرف

بسته حروفش تتق مشکفام ... حور مقصوراتٌ فی الخیام

ماشطهٔ خامه چو آراستش ... از قبلِ من لقب خواستش

تحفهٔ احرار لقب دادمش ... تحفه باحرار فرستادمش

هر که بدل از خردش روزنیست ... در نظرش هر ورقی گلشن است

راست چه پنهاست در آنجا سطور ... بر گل و شادی نهالِ سرور

جوی زر از جدول شان آبخورد ... سبزهٔ تر گردِ وی از لاجورد

کرد مجلد سوی جلدش چو میل ... داد ادیم از سرِ مهرش سهیل

زهره شد از چنگ خوش آوازه اش ... تار بریشم ده شیرازه اش

هیکل آیات کرمیست این ... حرز حمایت گرمیست این

باش خدایا بکمال کرم ... حافظ او ز آفتِ هر کج قلم

ظلمت کلک وی بحرف نور — دار چو انگشت بد اندیش دور

چون تبر آشد بسر خامه نیش — سازد زبان نیش دل ناسره ریش

هر خط وی از خط دانش بدوش — گشته بسر حد خطا سهمون

چون خط تقطیع تبر اصطلاح — کز حک اصلاح نگیرد صلاح

تیغ کند خامه سر تیز را — رشته بر و نظم دلاویز را

کلک وی از چوب عوان سرتر است — وزن کش و قافیه ویران گر است

دیده حرفی که بود دیده باز — گرده از وقت کتابت فراز

حرف نگارد چو بکلک از هوس — نقطه نه برجای نهد چون مگس

گاه زند بر رخ نعم خال غم — گاه شود سیم ز دستش ستم

بسکه مرید از قلمش مرتد است — ضد وی آنجا که نویسد ضد است

چند طلب باج حکایت دهم — شکر نباراج شکایت دهم

بسر رشته سیاه بان رسید — بجمن این خرد بپایان رسید

مهر نیه خاتمهٔ این کتاب — شد رقم خاتم تم الکتاب

تمت

خاتمة الطبع

از جناب مولوی سعد الدین صاحب لاهوری

ستایش بی انتهای نثار بارگاه عالم پناه ایزد سبحان و درود خارج از احصای فدای جناب رسالت مآب رسول
ثقلین و محبت آل و اصحاب و تا انقراض زمان اما بعد بر ضمایر ارباب البصائر مخفی و مستور نماند که درین اوان
سعادت اقتران این نسخه مفیده انام مطبوع خاص و عام مخزن رموز اسرار مسمی به تحفة الاحرار من مولفات
بحر مواج علوم صوری و معنوی محیط ذخار فنون ظاهری و باطنی مقتدای اهل کشف و عرفان پیشوای
سامعان ذوق و وجدان قدوه اسلاف گرامی مولانا **عبد الرحمن جامی** قدس سره السامی
که کتابیست لطیف نامه ایست نهایت شریف مقبول و مروج نظم خوانان هر دیار مطلوب
و متداول درس گیران اعصار با این تا حال کسی از تاجران نامدار و طالبان روزگار
بقصد طبع آن باعث آرزوی تشنه لبان ارباب شوق نگردید
بل باراده ختمش رشحی بر نوائر شوق ایشان انداخته فی الجمله
تسکینی هم نه بخشید و تحریر خوش اسلوب تحشی مرغوبا
از شرح محمد رضای ملتانی و استفاده آن بالفاظ و معانی
بتصحیح کمال و تنقیح مالا مال السعی مشکور و جهد موفور
تاجران نامی میر احمد جامی و **فقیر الله**
و **عبد العزیز** رزقهم الله تعالی
نفعا کثیرا و حاسبهم حسابا
یسیرا و بحسن اهتمام
کارپردازان

مطبع امید حانا هم الله تعالی عن مکاره الدنیا والاخره انطباع و اختتام پذیرفت والحمد لله اولا و آخرا
و ظاهرا و باطنا حسبنا الله نعم الوکیل نعم المولی و نعم النصیر

111